

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6549
S27A17
1912

Sa' ib Tabrizi
Divan-i Sa'ib



اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فرودخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک شائق چھانے والے سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقانِ اصلی حالات کتب بخوبی معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پیج میں تین صفحہ ساواہ میں کلیات و درو اوین قصائد فارسی و تذکرہ شعرا درج کیے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و العون کو آگاہی حاصل ہو

کلیات و درو اوین قصائد فارسی

<p>کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ جو اس مطبع میں ممتی ہو کر اس محل معانی اشعار و جلد میں چھپا ہے کلیات مرزا بیدل - اس کتب ذیل میں دیوان بیدل - نزلین - رباعیات ۲ - عنان بیدل - ۳ - رقعات بیدل -</p>	<p>کلیات حزمین - موجودہ فرار دروز گارت ہے حسین چند رساں ہیں ۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ اظہار علیہ السلام - ۴ - دیوان مصنف ۵ - فتویٰ حضرت آراء حسن انجمن - ۶ - فتویٰ آیات ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنف عبد کمال فیروز و حید العصر شیخ محمد علی حزمین -</p>
--	---

ان من الشعر حكمة وان من البيان لسحرا



رواه ابن جرير



منها ما يشبه كلامه في قوله ان من البيان لسحرا

با تمام حکایه در اینجند افشاء وقت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

1975

UNIVERSITY OF TORONTO

527817
1912

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان کائنات برای صاحب بارشعب
مغنی دستگیر زمانه که راقم اشیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان
غفاعن چرا میا الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام فی مراسم سخنرزی میرزا
محمد علی صاحب تبریزی شصت بجد داشت و بسبب یاد اشوار و انقلابات
منتخبین شیخ که مستند درس و تدریس باشد و شغوش حصول نگشت چنانچه در عین اجتماع
مذکره گلستان مسرت ملقبه بجدایق المعانی که در تصنیف مسرا بپا معشوق و عاشق و
اشعار هر گونه منقیده مکاتیب چستان و تواریخ و صنایع و تصانیح و مواظبه و مطائبات
و غیر هم کتابی معین و فنی بے بدیل است و بافضال مفصل بهمان عنقریب متعالی کلید
بطع گردید نظارت بخش گلزار نگاه نظر گیان می گردد اکثر هم از تذکره دستمان
و دو این اساتذہ سلف و خلف بنظر گذشتند مگر در این صین هم در دو این منتخبین
صائب دیوانی که حاصل گلوی حفظه الالباق باشد معاضه نشد تا آن که درین سنگام
کرنشی موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار مرثیه غفران آب ملقطه عالمای

بلخی دستیاب شد نزد سجان الله پندش بر آ حلول شوا به عرفان حق جل و علایق
 فرین بر سر شوش بر آ سالکان مشاعر شعر و شاعری دیباچه میر من نقطه نقطه و نقد
 گوید نکته نکته مخزن تفرید المحقر الطبا عش مطبوع طبع کلیم افقا و نجد مستجاب
 صاحب عالی جناب فیض انما محرم صاحب بلخی خان صاحب الله ظاهر ایما التماس
 نموده آن شعر روح افرا در قالب طبع ریختن آرزو کردم امید از تقریبان گلستان
 گشته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان معانی اکه هر گاه ازین مده فایز و
 بعد شتر جا سفر تا خدمت صاحب و داعی شیم را هم بر عا غیر باد آرد الله المود و این

برخی از حال ندرت آستمای عالمای بلخی قدس سره

گویند که عالمای بلخی در ولایت صاحب کمال بود روزی بر بیسلیا بصنایان سیر
 نزد میرزا علی الرحمة آن ظاهر حالش مروی مهر دیا بر بنده ندر پوشی دستا از
 دعا برد آ دیوانه دوشی خود را میرزا از دیرین چنین حالت متعجب گردید لیکن به
 حسن صفات و محاسن آداب بنگریه شد بر صدر مجلس نشاندند پرسید از گنجی آئی
 گفت از بلخ گفت اینجا بر اقدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن بلخی
 بار از خیمت آستینان دیدن تو مرابا اینجا کشیده اگر مسوده درین ایام شده بشنیدنش
 از دوست میرزا علی الرحمة باریه از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار شنید بعد ازین
 میرزا فرمودند اگر از راه طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آنگاه هم هر صبر
 مستحق داشت بر خواند خبان صاحب قدرتی بود که هر چه زبان لاندی بمنزله سخن سخن
 بود در قرن ششم گویی گوی سبقت از ان مثال افزون بود و میرزا مصاحب آستینان

و سخن سخنی او آفرین پاک زند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر خیزد و در میان
 آفات گزین باشد تا از دولت شما مستفید گردم گفتند بشرطی که یک حجره جدایی
 بطور ما و اگر زن که احدی را در آن دخلی نباشد و اگر درین امر خطی را داد ما ندان
 ما نخواهد شد چنین کرد حجره جدایی مقرارش ساختند و بطور ایشان و اگر داشتند هر
 بخاطر ایشان میر سیدی آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمه فرمود
 دیوانی ترتیب داده ام در طب و بائس بسیار در آن جمع نموده ام امید که
 بنظر اصلاح خوانند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند و میرزا دیوان خود
 را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو خبر نمودند و باز گذاشتند و در
 حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عالمی در حجره بنویسند و در حجره در آن
 نمایند و دیدند که ادراک دیوان ایشان از قبیل بوریان در آن حجره فرش نمودند
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معمولی
 نمودند بعد از ساعتی عالمی حجره در آن راه کمال حال دریافته به میرزا گفت
 که در میان ما شما شرطی بود امروز کسی حجره ما در آمده الحال ما میرسیم و حجره
 انتخاب شده اگر مانند میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این به گفت پوست تخت
 خود را بر داشته برد رفت میرزا از آن حجره ادراک را جمع نموده آنچه کرده بود در
 و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضی واجب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

عمو صناع کر فکا فضل خراز + وزن
به بن صناع بن ن دل + ق مین + ما



بدره



در مطبعتی نو کشفه واقع کاین مطبعت
+ در مطبعتی نو کشفه واقع کاین مطبعت +

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>درختی بر صفحہ ہستی خطہ باطل چرا از درختی بر نمیداری ازین منزل</p>	<p>غیر حق را میری رہ دور حرم دل چرا از ربا با تو تن بو بگنڈشتی دگر چه سوسہ</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سرکش گر گو شمالی می دهد دوران</p>	<p>گو شمال آخز شود دست نوازش ساز</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که سیم ناقص خود را کنی مال عیار اینجا</p>	<p>ترا در بوتہ گل مبران داو این بملت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سدر راہ شکوہ روزیست نہ ان خلق را</p>	<p>رخیت چون نمندان شود افزون غم آن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ز شورہ زار گماز عمر آن شود و پیل</p>	<p>عجب کہ کیدل نبوش در جہان پیل</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>اگر چه رشته بازی هیچ قصاب اینی چنانکه می کنی از مردمان حجاب ایتمی</p>	<p>سه از دیر پیکر گوهر بر آوری فردا اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>میشود گاهی بی برگ کاه حاجت دیر از خندان چاره نبود دم بگزید</p>	<p>وله</p>
<p>میشوی سرکش اگر خس دل پاشد ترا چون شهر در خپک بی برگی ترا دارد</p>	<p>وله</p>
<p>در گرانباری بود آسایش تمامها میزنید از چشم شیران بر زمین نیام</p>	<p>دشمن مرگ بگردح اند دنیا دوستان بگینا بان در غضب حد گنگاران خون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گر کمان بی بال و پر پرواز باشد پیچ زنجیری به از شیر می بنامد بشیر دلشکی باشد بدینا پیرا</p>	<p>سهل مشم همت پیران با تدبیرا دشمن خونخوار را کوه ز احسان سازد ریشه نخل کین سال از جوان افزون است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که دل ز چله نشینی گشت نرم کمانرا</p>	<p>ستگران بر ایست نمیشوند با ایم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که یک دهر نهر ل می رساند کاروانی را همانست در دولت می کند سر که خوانی را</p>	<p>آاهی میتوان از خود بر آوردن حجاب قلای نیکبختان هر که شد از نیکبختان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

درد

منه بر دل ز آزار جهان را
سکانت کمن در سلو که داری
ز گدایه پاره بقیه ات ابر نیسان

سبک بر شاخ گل آشیان را
چو خواهی که از خود کنی میهمان را
اگر چون حدت پاک سازی میهمان را

جهان استخوانی است بی مغز صاحب
به پیش سگ انداز این استخوان را

بخت تیشتر سوال از دم بود خونریزتر

خامشی را بدتر از ابرام میدانیم

وله

بیکاری و توکل و درست از مردت

بر دوش خلق فلکن ز نهار با خود

وله

بمبتدای مطالب رسیدن آسانست
ز هر بان گرانجان بهر که سوزن دوست

اگر شمرده توانی گذاشتن بار
بلا من فلک چارمین میسار

وله

زبان ز هر زهر درانی بجان سانه
ادامی گویه کنم شکر آه را کین تیر
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر تا کس

لب نموش بهار الا مان رسانم
ز یک کشتاد بچندین نشان رسانم
که بیکسی بکس بیکسان رسانم

نکبسی

وله

از غدر لب یه بند که در شستن گناه

دست دگر بود عرق انفعال را

وله

شادم از بی بری خویش دین مانع چو

که بخاطر گر به نیست ز پیوند مرا

	وله	
وے نعمت خویش کن کا خود را کہ سازی ملائم تو گفتار خود را		بروش تو کل منہ بار خود را ز دندان ترا دادہ اندا سیامکی
	توان روز صائب زار باب حائے کہ سازی چو گفتار کردار خود را	
	وله	
ما توزه می سازی از غافل کمان خویش را		دستی ز دست چو تیر از شست برون است
	وله	
این ذرہ تا چند ذرہ بر قربا باشد مرا		تا یکے بندگر آنجانی بی پایا باشد مرا
	وله	
خط کشیدن بجهان خط نجاست ترا شخصہ باقی ایام حیات است ترا		دست شستن ز لقا آب حیات است ترا در جوانی بطوان حرم کعبہ شریف
	وله	
سیفر امید بیچ و تاب این رشتہ کوتاہ را از سر ہمبغز نتوان بجزب جاہ را بے حضور دل بجز در نماز نام افسر را نرم رومی آورد بیرون ترسختی راہ را چامہ کوتاہ رعنامی کند کوتاہ را پیشین باشد دشت از دنیا دل آگاہ را		دژ مندی سر بگردون میرساند آہ را از کز بؤی شراب آید بد شواری برون ظائر یکبال نتواند فلک پرواز شد پای می سرعت در رہہ ہمواری آئینک میشود از خاکساری زیر دستان بلند منع زیرک در نفس صائب دل خود پیر

مستتر

	وله	
کنند با سخت رویان چرب ز نرمی مایه دورا		بود با استخوان پیوند دیگر موینی را
	وله	
مکن ز ساده ولی خراج چشم خود را		نگاه دار چو آئینه در نزد خود را
ز جوت نیک بد خلق کبر خایه بوش		اتلاص می کنند از حرف نیک بد خورا
حد با بل حد بکار می کنند صائب چنانکه آتش سوزنده می خورد و خود را		
	وله	
ز دولت صلح کن ز نهار با منیت خاطر		که در دنبال خواب امن باشد چشم دولت
چه دریا با خون میشد روان از چشم سلطان		سکافات عمل را چشم اگر می بست کشته
شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب گردان رو ترش از باد و تلخ نصیحت را		
	وله	
سنا از نقش کم گزیده تمارت بر تن اینجا		که چشم بر بقدر نقش باشد و کین اینجا
اگر خواهی که نگذار کسی انگشت بر حرفت		بهر نقش مده از سادگی تن چون با اینجا
	وله	
ترکش بر تیر از رنگین لباسی شد پند		همچو طفلان جامه رنگین هوس از اینجا
	وله	
ز چشم خلق نپایان دار کنج دولت خود را		مکن شیرازه صحبت کند و عدت خود را

تھان کن چون گناہ از چشم مردم طاعت خود	فسا و طاعت بی پردہ انزوست اغصیان
عذر نامقبول ثابت می کند تقصیر را می نشاند یک بدن بر خاک چینی بر آید لطف از پستان گزیدن می کند چون شیر	دعوی حق را کند باطل گواہ بی شہود از تہات تا آوان بر دشمنان غیر دشمن کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرام
که جانیریز زمین تنگ گشت قارون را که غیر دست تھی نیست بار موز و ترا	بفسر مال زد خلق انقدر رفتند درین ریاض یہ بجای علی بیاز چو مہر
در خم خلی چومی می پوشد از غلطی	میشود خوشوقت از خلوت دل خردت
گران نجاط مردم مکن عبادت را کم از فصیلت طاعت بدان اطاعت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را مکن بلند برای خدا آلا دت را بپاسی چو شہری پاسدار تو بت را بمجنے کہ رودی ختم کن تملادت را ز روی ترش مکن تا تکام الفت را مکن نجلد تیان حج اہل صحبت را	بہر بجای سے اطاعت بکار اطاعت بہیمانانی مردم مراد گر برسے بشہری دست زور در نماز وقت طعام اگر خدای جہان را سمیع میدانی بگیر از دہن خلق حرف راز تہار چہرہ از دست کنی ختم بہیمانانی را از خلق خوش شکر و شہر باش با احباب مستو چو بخیزد ان از مناسبت تکلف

صدس

x

شکجه ایست فیران بے بضاعت کناره گیرد غنیمت شمار غزلت	ضیافتی که در آنجا تو نگران باشند درین زمان که عقیم است جمله صحتها
--	--

وله

بچوب از آستان خویش میرانند دولت میسر نیست در مقادیر سال اهل عبادت درگز گوشه مغرت گنبدگاه اشرف	بزرگانیکه مانع میشوند از باب حاجت عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت است مرا گمنامی از وحدت بکثرت میگذرد
---	--

وله

تار پیراهن مشو آسودگان خاک	تا توان گل در گیان ریختن از ذکر کیم
----------------------------	-------------------------------------

وله

از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا آنچه از عمر سبک رفتاری ماند بجا آنچه از ما می رود دیواری ماند بجا در گف گلچین گلشن خاری ماند بجا وقت آنکس خوش کرد آثار می ماند بجا چون قلم از ما همین گفتاری ماند بجا از شمار در هم دو نیاری ماند بجا	آپنجان کز رفتن گل خاری ماند بجا آه آنسوس ز مهر شک تلخ و داغ حسرت نیست عمر از رسته طول ای چون عنکبوت کاجوی غیر ناکامی ندارد حاصل بیخ کار از سعی با چون گوهر بویست بیمت از کرد اربابها صلان را بره رنگ آنسوس بویست خواهی نه گام حلیه
---	--

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صبا تب بیشتر از بارے ماند بجا

وله

<p>بجان نفس چون مایه میان کن سپرد اگر در راه عبرت افگنی دام تماشای که آزادی گرفتار است منع نشد بر پای</p>	<p>بناموشی محیط معرفت کن جان گویا بمالون طائری در هر نظر گرد و شکار تو ندارد با تعلق سود و افتادن از دنیا</p>
---	---

دوله

<p>چهره زرین میکند چون بنماید می کند با بند زبان تا یقین خاموشی رنج یاریکیت حاصل از هم آغوشی</p>	<p>جنت و رستید باشد مهر خاموشی ترا گوش اگر داری درین بتاسف هر عین عاقلی چون رشته کریمین بران ردگار</p>
--	--

دوله

<p>هوس ملک بنا شد سپرد هم را وز چون شمه شود امن کند عالم گند می کرد در هوس بیرون آدم گل بخورشید رسانید سر شبنم را هر که چون صبح بر آرد تامل دم را در گف دیو قرارے بنو خاتم را گرد خلت ز جبین پاک کند باز هم</p>	<p>فقر بقیدر کند سلطنت عالم را می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع خوشتر کند را که گناهیست بزرگ نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر یتواند به نفس کرد جهان را روشن حق محالست بمرکز گنایند خود را دانش آن راست مسلم که پیر دینی هم</p>
---	--

x نفس

x نه رساند

کارا کسیر کند همت ذاتی صائب
خاک و دست زرد سیم شود خاتم را

دوله

<p>سکروجی ز حمل عیسی از خون مرگ گشت بر</p>	<p>زار باب بنورد نیست بر دل بار عالم را</p>
--	---

یه اندک فریخته از سفار و گردان دو دو
اگر از دست احسان مرهم دنیا میگرد
بوده روز و سال موسم این دانه آفتابی
ببردیشی خود در جاده از سر میبرد و درضا

میرود

که باشد فعل در آتش بدست دیو خاتم
تخلیق از خود گشتی دار بار خدای عالم
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم
که از سلطنت دل سوساز نوراد هم

وله

بصیوان مگذران ز تبار ایام جوانی را
بزه خاموشی تیغ زبان را کن سپهری
حق بگذرک باشد در تفاهیم چون گل رعنا

کلمه
۶
زهی

وله

بوجیه خدا دل قوی ضعیفان را
ز جسم جان گنهگار املالی نیست
ز زندگی بگذرس رسد کسب مردار
یران کرده طلال است دعوی بهت

بود

که ششم شیر نگهبان بونستان را
که بیم قستل کند دلپذیر زندان را
چید ملتت ز عمر دراز نادان را
که چین جبهه شمارند مداحسان را

وله

وقت رفتن نیست در بنال خشم خشن
هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

وله

مدار از منزل آرایان طبع معار دلها

وله

مدار از دامن شب است وقت عرض مطلبها

که باشد بادبان گشتی دل دامن شبها

از بیدردان علاج درو خود جتن بآن مانند	که خار از با بر دهن آرد کسی با نیش عقربها
وله	
هر آتشم ز دیده شوخ ستاره ها	در هیچ خرمی نه فتد این شماره ها
صفت غنیمت است بهم چون رسد ام	تا که تبه رسد در این تحفه پاره ها
وله	
تقاعت کن نیاز تشنگانی آرزو گردی	که خواهم شهادت الوان مست بقه حاج الوانرا
درین مهانسر نیاید نفس چون صبح همانی	بشکر خندان بشیرین در کام گلکارانرا
وله	
نجد سازی بل کن در سینه خانه سازی	که بزرگد کردت نیست خاکبازی را
وله	
ممنون شوم ز هر که من کج کند نگاه	بهر کجبت آید رحمت نشانه را
در پیری از سر شک ندامت مدارد	بشکن آبا صبح تمار شبانه را
وله	
نیت ز دیده ما نمر لته دنیا را	مانه بنیم کسی را که نه ببتد بار را
زنده مرده بود دیدیم ممتازا ند	مرد آه بنیم کسی را که نه ببتد بار را
وله	
برون پروا بر هیات است در فکر دزدان	لباس دل غبار آلوده باشد جا بیده بازار
وله	
نیت دیگر می زد دنیا بنده تسلیم را	آتش مرود گلزار است ابراهیم را

محل

محل

<p>از صفای دل نباشد حاصلی در ویش را شکرگت روزی حینان را بفرماد آورد مان بخون تر میشود صبح صداقت کین را بر سوزان پاره سگ دشمن نبود ویش را</p>	<p>وله</p>
<p>کوتاه ساز زشتی آمال خویش را پند در تنگجو برو مال خویش را</p>	<p>وله</p>
<p>آنرا که نیست مسعت مشرب دین سر در زندگی تنگی قبرست مبتلا</p>	<p>وله</p>
<p>دل چو قافل شد ز حق روان میرن شود خی بد هر جا که خواهد اسپ خواب کو</p>	<p>وله</p>
<p>بی طاقی است قسمت بنعم ز جمیع مال از گنج پنج قناب بود در زرق مار را</p>	<p>وله</p>
<p>صرف بیماری گردان روزگار خویش را پرده روی توکل ساز کار خویش را</p>	<p>وله</p>
<p>در شکایت ریختی دندان نعمت خجسته را کننه کردی در ورق گدانی این سیاه را</p>	<p>وله</p>
<p>فروع مهر باشد دیده اختر شمار انرا سیم ناسیدی بخرق گردانی در انرا</p>	<p>وله</p>
<p>صفای ماه باشد چه شب ندره دار انرا مکن نویسد از ننگ خود اسید دار انرا</p>	<p>وله</p>

از ان دامن مقصود کوه افتاده است	کز پیش خلق درازست دست چاهان
وله	
یشود از دل از چینه نمایان مارا	نیت چون آئینه پوشیده و تپان مارا
وله	
از روسیم و جهان ز پرده داریم گاهی را	بقدر نفس زیر پوست باشه هزارا
وله	
منوان برگ پوشید چشم ندیده ما	سیری ندارد از خاک چون ام دیده ما گفتم وقت پیری در گوشت نشینم شد تا زیاده حرص مشد حمیده ما
وله	
ایمن انجاموشی یکی ده گشته نادیرم	که سامان می بدست از اشارت کاروان
وله	
نیت بردیا احسان دیده بر نم مرا	آب تار یک قناعت می کند حرم مرا از عزیزان جهان هر کس بدولت می رسد آشنائی میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صاحب شود بنیاد نخل عمر است ریشه طول ابل در دل شود محکم مرا	
وله	
هر که دولت یافت شست از لوح طرام	اوج دولت طاق نیاست ام یام
وله	
دره چشم مول خویش راه غفلت را	تجلیوت سحر انداز خود با راحت را

نگاهدار بستر دعای مطلوبان
برخاست باش و از خاک تیره بستر کن
ز هم زبان موافق جدا مشود راه

عنان تو سن چاکبک حرام دولت
لکن ز بستر نخل و ذوق اب غفلت
لکن دو آتش ز نار داغ غمبت را

وله

بر اوج اعتبار فلک هرگز ارساند

چون آفتاب وقت زوال ست پیش ما

وله

گردن خجالت از رخ سائل کمی برد

شرم گرم از نگذارد کریم را

وله

نیست بر خاطر غبار از ز پریشانی مرا

بامه نغمت چون شمشیر عریانی مرا

وله

سودا لیکوه و دشت عملانی دیدم
در گوش قدر دانی من حلقه زر است

هر لاله بیاله جدا میدیدم
هر کس که گوشمال بجای دیدم

وله

خوش بان رده کردم نام در فقری
خود را آنچنان بر جانم آبروشی نازم

نسا زد گوشه چشم توقع گوشه گیری
که پنداری ز پر دارد مقامات حیرتی

وله

زیر شمشیر حوادث پای بر جانیم ما

روحی تا بیم از سیلاب دریا بیم ما

وله

تنگدستی راست سازد نفس کج فنار را

پیچ و تاب از دست روحی فزله مار را

وله	که نفس راست نسا از سیاه روی گدین را زیاد بیخ نذر خدا بهشت برین را	ز راستی نبود مجتبی کشاده جبین را ز خانه پدری کی شوند مانع نسر زنده
وله	میزبان ماست هر کس میشود مغان ما	زرق با آید بیای سیهان از خوان غیب
وله	در هر پایه عالم دیگر کنند ترا تن در برده چو رشته که لاغر کند ترا دولت در دوقرن سکندر کنند ترا از زر سپهر سفله اگر افسر کنند ترا	ای فارغ از جهان مگر کنند ترا گر خج سقله غوطه بگو هر ترا در محتاج می کنند برم آب عافیت آماده که اهلن خود چو شمع شو
وله	بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا	کی بسکاری ز همایان کند غافل مرا
وله	ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را	برست خود کند بیدادگر بنیاد دولت را
وله	که دارد فکر نماند جاسم بر درون دنت را	کجا اندیشه عقبیست عقل و فوننت را
وله	گرفته ام عیار بلند پستی ها	بقدر آنچه شوی پست سر بلند شود
وله		

که صد سرست بیک حلقه کمند اینجا	زگر سبجه شماران خدا نگمدارد
تمام چشم که دستی شود باندا اینجا	فومست خواب قدحهای فیض در دل شب

وله

نیشان مانع از جولان جرات نیست اینها	نسا ز درود گردان کثرت لشکر دین از
یہ طولی است در تحصیل روزی گمشد اینها	مگس را بنی ترد و غلبوت آرد برام خود

وله

یک هزار بر پیشش شود مصیبت	چنانچه از ناک افزون شود راحت با
که هست لازم تحصیل تمام ظلمت	بره ز حیل مرکب بنام تن عجز عتیق

وله

صاف اگر پا خویش خواهی سینه اجاب	در صف سینه خود سعی کن تا ممکن است
بای سبب است خون در دل کند در اجاب	نیت درمان مردم کج کشت را جز خفا

وله

آئین منم که زدمن آدم گزیده را	چون سگ گزیده که نیارد در آب دید
-------------------------------	---------------------------------

وله

که در دولت نگمدارد عنان نفس گشای	زایر اسم او هم شهسوار پیش نمی افتد
----------------------------------	------------------------------------

وله

بیرون ز پا خویش کن این کفش تنگ را	از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است
-----------------------------------	------------------------------------

وله

نگمدارد و نگرد دست دینا دمان دولت	بزد در بار و اقبال کاری بر نمی آید
-----------------------------------	------------------------------------

	وله	
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را		هوشمندی که بنگارستان افتد
	وله	
که در مصالح خود چرخ می کنند ترا		غنان بدست فرومایگان مرده زنده
	وله	
یوسف بسیم قلب فرو شد که چرا		غافل ز حق مشو با امید قبول حلق
	وله	
یاد دارم از صدف این نکته و نه سبزه را		سینهارا خاموشی گنجینه گوهر کند
	وله	
اشاره است که آماوه باش رفتن را		چو مواد نوقد خم گشته در سپهر وجود
	وله	
از ان عاقل به از گفتار میداند تینک		ستیند پرده پوش و حرف گفتن ده باد
	وله	
آتش امان نمیدهد آتش بیست		دنیای اهل خویش ترجم نمی کند
	وله	
که دام دیو که در شیشه نیست صبابه		فساد روی زمین از شراب میزاید
مساز گرم درین تیره خاکدان جارا		ز جای گرم به بلخی خواب می نیزند
	وله	
انیت از زمانه لباس غذا مرا		خست خوردن من عیب است پوشتم

✓

	وله	
هر که یا خود و گواه از رگ گردن دارد		می برد پیش دو صد دعوی بمعنی را
	وله	
بزرگ خود نماز که بکشت بال و پر		در هم شکست شوکت اصحاب فیل را
	وله	
بازین گیران عقلت گفتگو بجا صلت		نیست ز ادا ز جس پر داره خوابیده را
	وله	
چون شود هموار دشمن احتیاط نکند		مگر با در پرده باشد آب زیر کاه را
	وله	
هر که از دست زینجامی بوس ساجت		برو عالم تدبیر گوشت ز نذاتی را
	وله	
چشم در ضعیف الهی باز کن لب را بنده		بهر از خواندن بود و بدین خط استاد
	وله	
تماز کار هرگز در گره پهنه کاران را		که از دیوار پیش راه یوسف در نشوید
	وله	
در رضا جوئی حق کوش ز خشنود خلق		ترک واجب توان کرد باین ناقلا با
	وله	
نیست اینج اعتبار بود نمون از اثبات		کوزه خالی نمیزود از گنار با ما
	وله	

	وله	
فقر را از دیده بدر برده داری میکنم	وله	اگر بظاهر در لباس صوف و بنجامیم را
	وله	
ز تاثیر سخن خیزت روی صبح نذرانی	وله	مده از دست در ایام پیری آشنی را
	وله	
پاس صحبت داشتن روزم افکنده بود	وله	گوشه غلت بهشت جاودانی نشد را
	وله	
دهر خمزرگ در نشیبه درخت خبهر	وله	نفته های پدرا از پسر نشیبه پدرا
	وله	
از خود آرا مان نمیباید بعبیرت چشم دانا	وله	عیب پیش پانیا میرد نظر طاهوس
هر که ماند از تو بر جا حاصلش باشد دروغ	وله	چند خواهی جمع کرد این مایه قسوس را
	وله	
دولت بیدار اگر یکمیز بخوابی کشید	وله	کرد در ایام سخت ما قضای خوابها
	وله	
تا نسوزد آرزو در دل نگردد در صفا	وله	زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر صفا
	وله	
صبح چو بر می شود از خواب غفلت هرگز	وله	تا نکن بر خود تسازی جا را درام را
	وله	
چشم عبرت باز کن گرد پیر چو پیر	وله	مگذران ز خواب غفلت این شب پیر

چرب نرمی رتبه دارد با جرای حکیم	بینمای زبردست خویش روغن آینه را
دوله	
کمان نرم سختی از کتاکش مسکندیم	میر با آشنایان ز نیار از صحرای
دوله	
چو موسفید شود دست از خضاب لب	نمان مکن شب تیره صبح انور را
دوله	
بازی همواری طاهر محو از دشمنان	نمان سوزن از پیش افکن سگ دیوانه
دوله	
اگر چه فیض بیارست در تنان نشینی	یکه صد گرد و جمعیت اجاب عیش ما
دوله	
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرز خنده بلبین میرد در بر زهنا	دل چون شیشه شگفته درین گلستان مرا
دوله	
برگردن تو طوق گلوگیر بندگی	بهر تر خاشکی که سلیمان کند مرا
دوله	
رشت و چون ساز دار خود در خوشبخت	لازم افتاده است خوی رشت به رشت
دولت پامی موصوفه	
دست تمامش چون کاسه پایش کباب	هر چه میخواهد دولت از عالم بالا طلب
اهل هست یکدرد در دهر ان خطا	آردی هر دولت عالم را از نیکی طلب

<p>چشم کوهت بین ز بید روی کند جوهر خست خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب</p>	<p>از تبهستی است نرمنز خیار این بیج و باب راستی بیخ در ماتم سرا خاک نیست</p>
<p>تستم چون شمع کاهش شکر گشت پوی</p>	<p>اگر چه افکندم بر دهن نان خلق از مغوی</p>
<p>بست باطن پروران صائب فلک باطن پیش بچه قصاب بر خود باله از پس لوی چرب</p>	<p>بست باطن پروران صائب فلک باطن پیش بچه قصاب بر خود باله از پس لوی چرب</p>
<p>کوه با آن لنگر تکمین بود حاضر جواب</p>	<p>نیت بر نیگین دلان محرومی مال گرا</p>
<p>پوشیده است لبت و با بند زین آب</p>	<p>شاه و گدا بدیده در بیان دیلان کیمست</p>
<p>نیت ممکن چشم بندش او کند گوهر دریا نیت بنجون شفق یکد زنان آفتاب نیت مانع از دو دیدن پاقتزین رها</p>	<p>در غریب میشود دلنمای نیگین دیده در روزی روشن دلان چشم زخمی لازم دل مبر بر عمر استعمل که اسب تنه را</p>
<p>عینت شیدن از آئینه عریان مادولت چاک چون گندم نشود زمان سینه بر تیغ بنهر آب ز عمان</p>	<p>ز دو گمدا شدن از صاف عیمران آسیای فلک از آب مروت خالیست روغن از ریگ مکش لب لطیع چرب کن</p>

+ با س

سینه

<p>اول بر دلب خانه دگر میمان طلب قرصی بر سم تجربه از دوستان طلب</p>	<p>اول آئینه شودصال پری طلعتان طلب معیار دوستان دخل روزها</p>
<p>دو اسپه رفتن لیل دهنار را دریا صنای این نفس غبار را دریا</p>	<p>دو زرقیض صبح مشوغافل ایسایه درون عبارت قافله عمر چون نمایان نیست</p>
<p>هر که چند تشنه لب آب روان بخورد گردد</p>	<p>دو نیست سیرانی ز خون حلق ظالم را بر گردد</p>
<p>ردیف باسی فارسی</p>	
<p>بزیر سایه ایل موسم بهار محسب بزیر سایه ستمشیر آب دار محسب چو گوگرد بر سر این ترش مستعار محسب میان چار مخالف با اختیار محسب تو بے ادب ادب نود نگاه دار محسب دو شاہ دست که در کعبه کنار محسب اگر تو یافته لذت شکار محسب لبیحت من مجنون بیاد دار محسب بسبب که خبک بفرود است زینهار محسب ترجمی کن دهر دل فگار محسب</p>	<p>دردن گنبد درون فتنه بار محسب فلک ز کابشان تیغ برکت استاد محسب نقابه است زمین پیش پای صحر محسب ز چار طاق عناصر شکست می بار محسب اگر چه ظلمت شب پرده پوش بنی اود محسب دو چشم روشن ماهی درون پره آب محسب بچشم دام ز ذوق شکار خواب گرفت محسب ز نام ناقه لیل بلال شب دارد محسب بسایه علم آه خویش را برسان محسب حلال نیست به بیمار از خواب گران محسب</p>

دردن

بزرگوار

<p>ولی چو آئینه داری پر کیمیا مخسب رفیق بر سر کویح است ز تیمار مخسب بر غم دیده کلچین روزگار مخسب ز تخم اشک تو هم دانه دیگر مخسب نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب چو نقش صورت دیبا یک تار مخسب شبی بزدق نجات کردگار مخسب چه میشد تو هم از بهر آن نگار مخسب درین خطره پر خمرده ز تیمار مخسب تو نیز جز وزینی درین بهار مخسب</p>	<p>بشب ز حلقه اهل گناه کن شب گیر چو جنبش نفس خود بین: عبرت گیر گل سر بر عمر چشم بیدار است زین آب تو کمتر ز بیج و بهتان شب حصار جسم تو از چشم و گوهر زخمت میرا که دولت بیدار شمع بالین است بزدق مطرب نمی روز با شب کردی بزدق رنگ خاک کو دوکان نمی خسند شده است زخمه کما مرده هرگز نگاه ز نو بهار برقص ست زوره زره خاک</p>
---	---

جواب آن غزل مولویت این صاحب
از عمر یک شب بهر کم گیر دز تیمار مخسب

ردیف تاء توفانی

<p>ریزش خود را ز چشم خلق نهان کرد آتش سوزنده را نیز خود گشتان کرد</p>	<p>در بساط خاک گنجی را که می باید نیست خشم عالم سوز را کوزه زبان کردن بکلم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>میزاید از خلق ما بر نمی که هست</p>	<p>بولتگی است مادر هر ماتی که هست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

صائب دو شش و نوزدهمین عالم است
آنها که ساختند که نقشه کمی که هست

خودن گندم بدون انداخت آرد را چله
آنها برانی پیش حق بکجا حالت سهل نیست

وله

ترسا و گیت بفرزند هر که خرسند است
دل درست اگر هست آفرینش را
سخن شمرده بنجده گوی بیوگند
بیر فاک غشی رای مردم در دیش
که مادر دیر در دم وجود فرزند است
همان دست که نایخ ز خویش میزند
که شاه سخنان دروغ سوگند است
اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعثت ابدی برده است پے صائب
نقیمت از لی هر دئے که خرسند است

ولبتگی خلق بمر گذران چیست
پیش دپس اوراق خزان نیست
چون زرق تو بسفره افلاک نوشته است
استادگی عکس درین آب چنان چیست
آسودگی نیست ز مرگ در آن نیست
اگر سست یقین تسمیه زبانه چنان چیست

وله

می کند کار شراب تلخ آب چه بجام
این سخن از مستی ارباب دولت است

وله

در بادیه باد در دیرمان نتوان یافت
کامل هنر آن در وطن خویش غریب است
بیماری هر شهر بقدر حکیم است
در پشت صدق که هر شهر آریم است

	وله	
<p>چشم بر روی لوت چون آئینه بر دیوار است کمر خسته مردم چه کم از زنا راست چشم بیدار چراغ سمرقین بیمار است نخل بے بار به روش جن را بار است</p>	وله	<p>تا ترا چون دگر آن دیدن طایر کا است اس کے گز اسلام بافتار تسلی شدہ دل افکار سیہ مشید از برہ خواہ آسان راغمی باز مردان بیکاران است</p>
<p>که قبیلہ نظرش رشته های آماست هزار زخمه فروز در دوش چو عریاست</p>	وله	<p>همیشه دیده سوزان از آن بیبال است بخمن دگر آن هر که می پرد چشمش</p>
<p>بہین گروہ کہ بک رنگ می نما تیرت</p>	وله	<p>گر از لباس براتی نمی شناسد ست</p>
<p>یقین شناس کہ از تار سانی سختت</p>	وله	<p>اگر سخن بدل از گوش بیش تر رسد</p>
<p>آتش آوردن بردن از ناکا است</p>	وله	<p>کام دل نتوان گرفتن از جمان روی سخت</p>
<p>از خطانا دم نگر و بین خطا دیگر است</p>	وله	<p>چون خطائی از تو بر زد در پریشانی گریز</p>
<p>راہ نخلوت دل جانا تم آرزوست</p>	وله	<p>بخت جم نہ ملک سلیمانم از روست</p>
	وله	

دست
 است

بهار عنبر شبها سفید که سحر است	خوشا کسی که ازین نو بهار بهره در است
بهر زور و نهارند بے عثمان صائب	وگر نه منت صندل بهتر ز دردمست
بهر که هر چه دهنی نام آن میر صائب	که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست
نیست ناقص را کمانی بهتر از اظهار عجز	دستیگر ناشاور دست بالا کردن است
روی از عالم بگردان گرفتاریات روشنی چشم از جوایز سر سبز مردم باز	بگسل از گونین گرز لطف دو تیا بیاید تولیش را در هم شکن گرتو تیا بیاید
از دماغ بود گرمی بنگامه دلها در سایه کوه گشته باز بلندی	خورشید بود آئین آرای قیامت آسوده بود خلق ز گرامی قیامت
عثمان نفس کشیدن جیاد مردان گدوست عمر و نگر می کلام خود را نرم نهاد سخت آه و بیان بخود نمی گیرد بلاست نفس عثمان چون ز دست عقل ببندد رخ آرزو اگر مردی	نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است ترا چه حاصل از حق آسایشی دندان است وگر نه نیست دبلند زمانه موها کج است عصا جواز کفنه موسی قنار و تیمان است وگر نه لب تن سبز سکنه را سان است

<p>در آب رخ خود بر لسان صائب که آبرو چو شود جمع آب حیوان است</p>	وله	<p>در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشانند راه نزهت گیش دل مردم بردارند</p>	<p>در مجالس حرف سرگوشی ز بدن بگذرد راه بسیارست مردم را بطرف حق پی</p>
<p>که نفس صبح دها چیده که بی چین است</p>	وله	<p>با دمان خشک موم لب دریا چوست باغی هوی سگینان و مجامین خوش است عشرت امر در زنی اندیشه فرودا خوش است</p>	<p>هر آنچه می طلبی از کشاده رویان خوان</p>
<p>بیکاری بی تامل که صائب خوب نیست بے تامل استین افشانان از دنیا خوش است</p>	وله	<p>بهر سبازان خواهر استغنی از افسانه است هر که نمی گرد و طرف با گردگان دلدار است چون فصول افتاد و همان بار صفا خانه است</p>	<p>اعقلت آری باب دولت را بسند کار که تنگ و یا چایان بی ادب از عقل نیست ز در گردون کام جو یا نر از عمر حاجی نند</p>
<p>ز چرخ و دل حرام و عیال معلوم است</p>	وله	<p>عطل صرف محالست و حرام شود</p>	<p>عطل صرف محالست و حرام شود</p>

<p>ز شتهای بنی کره راد رگر باید گرفت</p>	<p>وله</p>	<p>مردم هموار از خاک بر باید گرفت</p>
<p>عمار تیکه بجای خود است خوش است چو عجبکوت تر کار ریسان باز است</p>	<p>وله</p>	<p>در نهمان که سر انجام خاتمه پرد آرز دل تو مارک خامی ز آرزو دارد</p>
<p>لقد چون افتاد فتره استخوان م رشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست</p>	<p>وله</p>	<p>آفت دولت با بنای مان معلوم نیست طفل اندر ایه را چو ریشبت و جوی سیر</p>
<p>سبح را قسمت دریا چو تابی نیست</p>	<p>وله</p>	<p>گفتار جابلان ز شنیدن بود و فزون</p>
<p>سبح را قسمت دریا چو تابی نیست</p>	<p>وله</p>	<p>روزگار زندگی نقش بر آبی نیست</p>
<p>ساقه قمر آل طاووس از پر است شور پای خویش شیر مادر است</p>	<p>وله</p>	<p>در خود آرائی خطر با مضمهر است شیر بر یگانه است آس دیگران</p>
<p>در تلاش نام سیم ز رشاد است</p>	<p>وله</p>	<p>نیست نایک از عرضادر سخا است</p>
<p>بر باد چو سیم قمر تار ریانه است</p>	<p>وله</p>	<p>تا در دوست نفس جان رود است</p>

	وله	
یا زمین افتادگی از آسمان زمینیده است	وله	خاکساری از بزرگان زمان نینیده است
هیچ باغ و گلستان چون دیدن جناب نیست	وله	از حسن و خارعرض گر پاک باشد سینما
	وله	
اما دمو که باعث ایضای عایت است	وله	چون صبح زندگانی و شندلان در است
در جهان فانیازی هیچکس در پیش نیست بچه نینامد بزبوعسل جز پیش نیست	وله	در دل در آرزو راه نم و تشویش نیست روزی مسکن جمع مال تشویش نیست
	وله	
در سازه نهار را خمر از گوشه اش نیست آتش بگری ترقی انقار نیست	وله	از بیج و تاب جسم و انک املان نیست در روز خم بقیکن و نام گشت بهر
	وله	
از کار هر که است کشد کاران ترا	وله	در کار خانه که نداشتند در کار
	وله	
دست آخر همه را باخته بیاید نیست	وله	سن گرفتیم که قمار از همه عالم برود
	وله	
دگر نه نیند و لایح نمر از هر در است	وله	توان برده و بی شهر زردگان ممتاز
	وله	

<p>از تیره دیوار آسانست بیرون آمدن نیست ز بند عسل باشکوه از جاکوش</p>	<p>دامن از دست گرانجامان خانه چندانی که باشد مخمور شیرین است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نامت نیست که عثمان نشود عمارش</p>	<p>کرم و نجلی ز پیشانی در بان پیداست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>هر چه بد تو مستحقات بگیرستی از کرم</p>	<p>نوشتر بود ز سائل مغرور پشت دست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بیر که غافل انصیحت می کند دیوانه است نفس خائن زندگی را تلخ برین کرده است</p>	<p>خواه غفلت برده را طبل رحل افسار است وامی آنکس که در دوشش در درون خانه است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>می کند بیگانه دولت آشنا با نرازم بیشود نعمت بقدر زیاده آن نازل غنیمت</p>	<p>میرسد هر کس بد دولت ز آشنایان هر قدر آید باین دیرانه همان است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خلق دشوار جبار برین آسان کرده فتش پای رفگان هموار سازه راه را</p>	<p>نازه رویی برین آتش را گلستان ده هر که را داغ عزت برین آسان داده است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ترا از جهان عم مال خوشتر است می رسیده ز غم جلوه می کند در عالم</p>	<p>علاقه آلوده مستعار بیشتر ز سر نعمت نعمته پای پدر حیا ظاهر از پیر است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

تا محرم تا چو خونهاوردل مردم گستر	مخت آهادی که عیدش در بروردید
از بال شادمانی سر بلند آن عاقل اندر گرچه پوست اهل دولت هست ز طایفه	اره این نخل مهرش خنده در لعل نما بوست ارباب دعا بالا ترین دستها
رزقش رسد ز عالم بالا پای خویش	صاحب کسی که صحت باطل است
بار نیرده لها شود در پایه افتادگی تا لب خورش گشودم راه روز بقیه	هر که در ایام دولت ما ز دل بر برداشت طبع فیاض کرم برام سائل بر برداشت
عیب نادان در زمان خاموشی گویست رفت هر کس را پشیمان کند سوزن علاج	پسته بجز در لب است که سوا تر است می خورد خون بیشتر کس که او بنیاد تر است
دل من تیره ز بسیاری گفته شده است نیت از دوزخ اندیشه که از تهر گناه	زین بریشان نفس آینه من تا رنده است هر سو مویر تم ابر گهر بار شده است
در بسیار جوانی آنچه بر جامانده است بیشتر آن که طبل رحلت است با کرمی	در باطن همین جوان گران غفلت است در اداری جمع کن امیر خیر تا دوست است

وله

<p>ز خود بدون شدن ما بیک نظر بسته است کسی که تو شده اندازد سفر بسته است اگر نه رسته شده جانما بیکدگر بسته است از کمیت سفر من بهم سفر بسته است</p>	<p>بسیخ بوج مرا غیر چون شمر بسته است شمر که تخلص رحل است شاد بیانه او پیرانم و گران میاست بر پیشانم مرافیق موافق بود جسمه آورد</p>
<p>بچرخ میزد آرزو این جهان صاحب چو سکه هر که دل خویش را بزر بسته است</p>	
<p>بر دل آسوده راه بجهان آفتاب است حرص پیر از عصاد است راه بر خوب است</p>	<p>هر که چشم غمت از نظاره مرغوب است گفتم از دنیا فاشم دست و پایانم</p>
<p>وله</p>	
<p>بال دیر این طایفه از سمیت عادت است بکیر فنا قانده سفینه خالت است پشت از کوتاه بنیها بقبلی کرده است</p>	<p>مار باب محم را چه نعم از بی پروا است نظرن بود از ازل معارزق بخلان از ده دل هر که روی خود دنیا کرده است</p>
<p>وله</p>	
<p>که دائم از نفس این شمع در ره مادا است و گرنه شمشینه گردون پراز پر بر آد است که زنگ تشنه آینههای فولاد است</p>	<p>از ان بزمی خویش خلق می لرزند تنی است چشم تو از مهر نه سلیمانی از کلفت است خط پیش سخت رویانرا</p>
<p>وله</p>	
<p>شاهری گلزار رنگین باز گلده است</p>	<p>میتوان رو بردار سیاه کنه هر کس</p>
<p>وله</p>	

<p>ترا کسیکه بآه سخن نخواست است کتاب همت آن سائل تمیذستم خوشا کسیکه درین خاکدان بجز درویش</p>	<p>ز نخل زندگی خویش بر نخواست که غیر دماغ چراغی در گنج است کشاد کار خود از این هیچ در نخواست</p>
<p>امید هست که شیراز گمشود</p>	<p>ز تار و پود جهان برشته که هموار</p>
<p>نیتوان خم دل را بجنده بیرون برد بر نیت تا گهر عاریت زده امن خویش</p>	<p>ز خنده روحی گل تلخی از گلاب بوفت غبار بترگی از دیره سحاب بوفت</p>
<p>و امیکه غیر خوردن دل نیست اینها</p>	<p>امروز در بساط زمین و آسمان</p>
<p>مار از زبان شکوه بجز زمانه نیست</p>	<p>یا قوت دار آتش مار از باه نیست</p>
<p>ز نام که دل عنان تو کل ز دست</p>	<p>در کار خویش صد گره از دستخاره بوفت</p>
<p>میشود روشن گهر دل سیاه از آفتاب</p>	<p>از حکومت ز دیباهی زرق خاموش</p>
<p>شعور آینه دار هزار نفرقه است</p>	<p>خوش کسیکه ز نونع زمانه بجز است</p>

بیرتی اگر چه مال نپریم راشت است	پای جهان نور و خیالم نه نیست است
وله	
داست از جام نگویند با کلمه نگویند که باین عمر کم از عهده برون می آید	آنکه آسودگی از افسردت می خواهد اگر خدا شکر باز از نعمت بخرد است
داست باران طبع از کاغذ ابری عمامت از لیسان جهان هر که سخاوت می خواهد است	
بار بر جنون با جمعیت اطفال نیست گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست حجت ناطق اغیار ترک قیل و قال نیست
نیت صیانت بر حریفان جمع سیم و زر کران از گرانباری غباری بر دول عمال نیست	
وله	
یوسف مضر شنید کی ز اخوان گشت بزرگ بی خاطر آگاه نفس خفت است	چه توقع ز عزیزان دیگر باید داشت پاس قسید ز صد را بگذر باید داشت
وله	
چون تلمذ حیات من قیل و قال نیست آه که عارض سیاهی پای بود جز تمام بر گس بر گز زلفت از دامگاه عنکبوت در بساط من نخواهی بگرفت افسوس نماند تا که چشمی بسکزد روزان ما گردید عام	هستی بهیز من در وقت و حال نیست از سیه کاری بخرج نامده عمال نیست بر دل من این ستم کز رشته امال نیست باقی عمرم اگر خواهد بر من منوال نیست تا نتواند برون از چشمه غریب نیست

ماه ناقص بر تا گردید کاهیدن گزینت	وله	هر کمانی راز وانی هست دوزیر فلک
بگردن خلایق برهان اختیارت	وله	مجبور حق نکرود آلوده معاصی
طرف صحبت من صورت دیوار بست	وله	چون بجزیت زدگانست مراد سخن
ایزتری که تازه شود جهان از دگر بست	وله	روی کز زهر نغمه است آبرو کجاست
یار بی رنجبان دل بی آرزو کجاست	وله	تا چون حرم کعبه بگردم بگردم داد
یکنفس گل میش بردستار مردم تازه نیست	وله	جاوه بقریت رنگ اعتبارات جهان
در هر دنی که دوسو سوار استخاره نیست	وله	گشتگی چو سوز صدر بگذر کشد
هر کس که شود در اینجا کمر نه بست	وله	ردی این گذرگه سیل عودت است
از دو عالم دست شستن این دوت و عمارت	وله	با تعلق سجده در دو گاه حق مقبول نیست
پچاک در پیر این پوست چه محتاج روزه		پرده پوشی دامن آلودگان را لام است

گر باین عنوان تکلیف مجلس آرا کنی	دله	زود خواهد آشنایان ترا ز هم بیگانست
بهر گندم کرد آدم ترک نعمای	دله	چاره از ایوان نعمت دست دراز حاتم
صورت احوال خود را چشم کوه بین	دله	آهنگه از سنگین ولی آینه مارا
در صلاح اهل ظاهر کربا پوشیده	دله	بود خود را زین چرخش شیره میبار
حلقه دوام گرفتاری دین دانست	دله	بانهی لب بسته را قلاب بند گرفت
مے بر دول بهیجر در امیر اوج عقبا	دله	مفضل نا آسوده را اندیشه از نام
شکار اگر چه درین بین نیست بسیار	دله	مرا گرفتن عبرت ز رفد کار بست
چون بکشد همیشه نازل ز من چنین	دله	در برود میمان غیب بستن بچوب
آن راه که از تیر می زندان جکبش	دله	در شرب و حشمت ز دوگان سمن ستام
	دله	

روح را دواعی عزیزان نعل در آتش ترا	ورنه تا صد سال اینک سزاوارتن بنداشت
از ملاقات اگر آنجان درین دهر	سود ما این کس ترک زندگی آسان شد
بقدر وسع معاشت حلق با میدان	عجب نباشد اگر حلق مفسان تنگ شد
در عهد شب سگوه میان چرا کنم	کم نغمی است اینک جوانی بیادیت
گشاده روی شو از جوتخت این باش	که سنگ برد ز بالسته هیچ کس دست
پیوسته راست سلسله موجها بهم	خود را تنگسته هر دل باشکسته است
سخن تلخ اگر می گذرانی مردی	دعوی جویا تنها بفتح نوشی است
رسم راست که بوش تفر شاخ نشود خم	ای پیر ترا حاصل ازین قد و قامت
خنده در چشم آب اگر در اند	تا دم دسور این زمانه مکیست
از بی شمی تبر بدین باغی ماندم	چون سردم را دست می بر سر ناداشت

ول	اگر تا اندیشی که سازد و نسو بیان را
ول	در حقیقت نیست یکایکم که خبیدین خطاست
ول	سرفرازی سیده از او گیت
ول	سرو حفر راه این دادی بس است
ول	خدا غنیست ز عسبان با سیدگان
ول	طیب چه زیان از شکست پهن است
ول	روشن گهر کسی است که خیر است را
ول	بر خویشین چه آئینه هموار کرده است
ول	روی کرد ولی نکشاید بینی است
ول	هر خبید روی مردم عالم ندیدنی است
ول	یک دیدن او بر آن ندیدین بود ضرر
ول	عمر عزیز قابل سودد گداز نیست
ول	این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
ول	فردا چونم زیاد ز امروز میرسد
ول	امروز خوردن غم فردا چه حاجت

اردیبت نامی شلخته

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
 هر کالی که کرد بناقص عیار بخت
 صائب نصیحت است ز جباران
 تا صلح ممکن است اختیار بخت

روایت بیسم تازی

چون که از وقت اول زمین معمار کج	گر رساند بر فلک باشد همان کج
راستان از آینه شش کج نیز کج پیشو	کفش که در آغوش پای نام کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش را	زیر گردون هر که باشد میشود ناچنگ

وله

بر رخ مکن بود پیوسته گرد اقتیاج	لازم این نشاء افتاد است در اقتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در تبر اقتیاج

وله

نیست رد عرق آلوده گوهر محتاج	بنود حسن خسران در زبور محتاج
------------------------------	------------------------------

روایت بیسم فارسی

از زار و سیاه و جو مغز که این بوج	ریش است و همین جبهه و ستار و گریخ
صائب خوشیا که درین عالم نیست	ماییم و همین لذت دیدار و گریخ

روایت هاک حطی

در چین کس نمیبایم انوار سلاح	ریش و ستاری بجایان زانوار سلاح
------------------------------	--------------------------------

وله

نمک بریده غفلت کن از سپیده صبح	که صد کتاب سخن هست در جبهه صبح
مساز بجایه احرام را کفن زین صبح	شهو چورده دلان عاقل از سفید صبح

روایت دال مملک

دل رسیده ماشکوه از وطن دارد	عقیق عادل بر زخونی از زمین دارد
-----------------------------	---------------------------------

دول	
که چوب خشک چو گردیدم نمی گردد	نبویا رجوانی اطاعت حق کن
دول	
بجزم زرد رونی دیوان نمیکشد	روز حساب عید یو چو حساب را
دول	
در فرودس بود دل ما بکشاید	پیشستی ست که آن نیز قبا بکشاید
دول	
نخت تر گرد و گره چون تر شود	نخل محسک از می از خون تر شود
دول	
چشم آینه کجا سپرد تهنال شود عرق از بارگران قسمت حال شود	حرص را تشنگی از خون بره و مال شود بهره خواصه از اسباب بخر محنت نیست
دول	
که سر و بر لب آب ایستاده بیاب سگب در نره اسیر تله ده می یاب	ز پاسب غرت روشنند لاله مشغول عنان نفس زلف وادان از بقیعت
دول	
شانه در عقده کشانی بر طوی دار	کار چون نرگه افتد بر عادت است
دول	
خنده عید بر بنال محسرم دار	ماتم و سوره حیان است در غوغای
دول	

مجردی که گرفتار که خدائی شد	شاورست که بستن شک بر پیش
که قلب دشمن خود بخوار این علم نشکند بپوس دست کسی را که این چنین نمیشکند	بیار دست نو امان ز راه روز بدشا کمال مردی مردانگیست خود شکنی
چون شو منور دل عامل سپه گردانی کند در سمر آفتابش هر سوره سلیمانی کند	زلزلت و لمار اید و رخط نگبانی کند معنی فرمانروایی نیست جز اسی حکم
که از دل بتکیها بر سر اسباب می لرزد تا نو آنگر در سمر و قاقم و سحاب می لرزد	بنیکست پیری آید با این عشته در اعضا ز عریانی ز عرق میزند از در و تیس جید
پا ز نادر وار خط این نانه را موسی سفید شده دل با شیرست غفلت از پیوی سفید	چشم ما را پرده غفلت شده ابروی سفید دیگران را اگر ز پیری علیح گاهی میید
که شبنم آئینه آفتاب می گردد که هر دعا که کنی مستجاب می گردد	نوحا سادات آن دل که آب می گردد مشور وقت ملاقات و بهستان عاقل
بنت در بسته از لبهای خاموشت منبر	در گذ از گفتگو تا ساغر پرست منبر

براز گوش گران این مہشت آباد خوش

زود کا فریادی آئی اگر گوشتہ دہ

ولہ

زود از لاغری انگشت تمامی گرد
گل بنجاراگر بود درین باغستان

چون مہ آنانکہ لب حسان فلک با لید
دامن بود کہ در صحبت مردم چید

ولہ

دولت دنیا گوار نیست بر روشندان

تاج زرتاہست بر سر شہ لزان بود

ولہ

دل از خاکساری مہشت خدا شد
شد اموز بے بادیاں کشی تن
سبک چون بر گاہ شد در نظر با
ز شرم گنہ قلب من گشت راح

ز گردیتی گم بے بہا شد
کہ در امان فرصت رستم رہا شد
ز می کہ طبع زرد چون کمر با شد
نجار خجالت مرا کیم با شد

بساطل رسد صاحب از شور دریا

چو خاشاک ہر کس کہ بیدست و پا شد

از کالی بنظر با جوان گران گردد
لکن تکلف بسیار گرموت نیست
بخود کردن دانہ است آسارا چشم

پیادہ ہر کہ شود بار کاروان گردد
کہ سیمان خجل از رومیزبان گردد
نہ دوستی ست اگر گردت آسمان گردد

ولہ

دم جان بخش لیسیم سحری را در باب

پیش از ان از نفس خلق مکر گردد

ولہ

افتادگی گزین که ازین خاکد ان نیست
شبنم بافتاب ازین بال و پر سپر

ز فیض عشق دلگشا گفت مهربان گوید
ز آتش رشتته های شمع ما هم مکن زبان گوید

چو آنرا صحبت پران حصار عادت است
بجا که خون نشیند تیر چون دوزخ کمان گوید

این ز پر زوشان خدا بجز آنست
از مردم افتاده مرده جوی که این قوم
این دست و دهن آب کشتان پاکیزه
بانی پر و بالی پر و بال دیگرانند

عصاب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بے برگ و نلویان جهان خوش شمرانند

آلمانی را مکافات عمل در آیتین دارد
دهن گوینده را آلتخ اول از دوشم کرد

وله

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند
فرین عصاب و لال شو که بیفیان شود
بسر نیامده طومار عمر حبیبی کن
کجاست گوشه آسوده که چون تعلیمین
بمجد و زندگی خویش را رده بر باد
که در چنین گل نشکفته بیشتر ماند

وله

ردی یوسف کندان روز جهان را روشن
که چاه فروخته از سیله انوان کرد

وله	<p>هر که گفتار صواب از همه غفلت نشود سخن راست نه گفتار هر آلود است روزگار است که تصدیق نمیداید کرد</p>	<p>مایه جمل شود هر چه ز حکمت نشود جگر شیر که دارد که بجزرات مشود اگر از صبح کسی حرف صدقت نشود</p>
وله	<p>تپواری تیغ آفت جانها سلیم است</p>	<p>زان بد گهر اندیش که هموار نماید</p>
وله	<p>ز قید بیم جانها عزرا ن آسان بود</p>	<p>بخوابی یوسف بجزرم از زندان بر آن</p>
وله	<p>دران مقام که شای بهر گد بخشند تربیب جوید و رایگانموز ز زنهار دهند اگر بود رسته خلد خندان فلک چومره سوین بود بفرمایش تن ستغالی خود را بهم شکن صاحب</p>	<p>چه دولتیت که مارا همین بخشند که می کنند تر جرخ تا عطا بخشند که گوشه تیواز عالم رضا بخشند بهر که قوت سر نیچه دعا بخشند که در عوض تو جام جهان نما بخشند</p>
وله	<p>دانع دشمن کامی از دوران کم نشود</p>	<p>دوستان را هر که در ایام دولت با کرد</p>
وله	<p>انفس هر کس بی ریا رهنمای میشود</p>	<p>از دو ما فرعون را در کف عصا میشود</p>

سخت جانی مانع تیر و فضا کے میشود	جوشن داؤدی اینجاشاہ راہ ناموست
اصل شان چون بوز گل خراج پیکار گشت	خانہ ارایان ز تمیر و رون غافل شنید
از سنگ بیشتر خدرا ز ہمدگر گنید	شنیدہ کمی گنند سنگ سنگ را
با خود ہست رایہ تہ خاک می برند	جمعے کہ زیر خاک دل پاک می برند
ہر کہ خواہد چون عقیق ساہ نام آور شود	سینہ پیش ناخن اما سبز سپر
در جہان آفرینش ہر جہاوت میشود	می شود شیطان پابرجا و دیگر بہر نفس
<p>صائب از ہر نس کہ داری ز بخشی اطہار کن شکوہ چون درد دل گرہ شد تخم کافت میشود</p>	
از سہ کاری مرا سو سفید آگاہ کرد	ز نگاہ در در روشن می نمای خوش را
<p>ہنگامین آگاہ از بہر حکایت دادہ اند خصت جولان بردن زین جہاوت دادہ اند کوثر تقدیری ز چشم اشکبارت دادہ اند</p>	<p>از سر را خود آئینہ دارت دادہ اند گرد ز ظاہر سیر چارہ دیواری تنی میتوانی دوزخ خود را بہشتی سخن</p>

وله	دولت از دیده بیدار طلب باید کرد استخوان چاکتا شیر نه گیرد هرگز ریشش ابر نباشد به نشتران تو خوش	گری چون شمع نهان در دل شب باید کرد باسب مهر چه اظهار نباید کرد از کرمیان چه ضرورت طلب باید کرد
-----	--	--

وله	از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس بوی خون ز نافه تا تار نشنود
-----	-------------------------------	--------------------------------

وله	ساره سوخته پروای اعتبار ندارد آواز سیاه دلی روی خود در خلق تنائی همیشه حلقه ذکر خفی است مهر باش	که تخم سوخته حاجت بنو میار ندارد که پشت آینه و پشت زنگبار ندارد لبه که شکوه زاد ضاع زور کار ندارد
-----	---	---

وله	ز مال رزق در لیان بود غبار مال چگرگه از بود زرد روی منت	که غیر گرد ز گندم باسیا نرسد خدا کند که کس با به کمیان نرسد
-----	--	--

وله	آنرا که هست چون نفس خود محرکی	تامل زد که حضرت بزدان چرا شود
-----	-------------------------------	-------------------------------

صائب زه میبکس سخن دل نمیدهد در شوره زار کس گهر افشان چرا شود	
---	--

در تیغ زهر داده امید نجات هست	بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود
-------------------------------	-------------------------------

وله		
-----	--	--

چاره دل عقل برتر نتوانست کرد	تقصیر این دیرانه را تعمیر نتوانست کرد
بچه سرانجامی نمود زنی هم آغوش نهند	سهر و زنت خویش را آتش نتوانست کرد
وز نگیرد صحبت چنان جوان با بکدگر	با کمان بگیرم بر آتش نتوانست کرد

از ته دل به پیش صاحب درین بتانرا
خنده چون غنچه و تصویر نتوانست کرد

بجز در سیم نه لعل نه گهر خواهد ماند	در سباط تو همین گرد سخن خواهد ماند
خشت بالین تو ساز ز غریبت است	از تو هر چند دو صد بالین بر خواهد ماند
اینجان آینه هستی ناقص و کجاست	آتش و آینه آخچه قدر خواهد ماند

عقد و بستگی را اندک اندک بیاکن	در نه مرگ این رشته را کیا با غافل میکند
هر که صاحب نفس در حلقه فرمان کشد	گردن شیر تریان را در سلاسل میکند

در قیامت سر بر پیش افکند نیز در خاک	هر که اینجا گردن از مهر تماشته میکند
-------------------------------------	--------------------------------------

پیر گردی و کشت المت ز رو نشد	بوی کا قور شنیدی دولت سر و نشد
بوی کا قور ازین مرده دلمان آید	که باین طایفه آسخت که نام و نشد

هم از کودکی نراجیبای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید
------------------------------	-----------------------------

وله	
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود	دست هر کس که می گیری درین بجا
وله	
بوس نیده اورا بر تو حق دارد کیک دهن شب ز دست نگذار چنان رود که دل سوراخ نیاز دارد که غیر اشک و گردانه نمی کارود که هیچ طایفه را بے نصیب نگذار	کیک عیب ترا پیش چشم نگارد بدرست نعم نشود تبیلا گریبانش بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ای کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاه میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
وله	
ذرات عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سگ خموش اقتاد ناگاه گیر باشد	چون آفتاب هر کس رو شنفیمیر باشد از دشمن ملائکم ز نهار پر خدر باش
وله	
آبست که از چاه بغیر بال آید دندان حریفی که لصد سال بر آید	کامیک بر آید ز خیسان نظر تنگ از سفره قسمت نانش لب گوشت
وله	
هر که اشدر متع هست سکندر باشد در ترازوی امکانات برابر باشد تشنه لب دن را قبال سکندر باشد	با دشاهی پسیم دزد و گوهر باشد با دوب با همه سر کن که دل شاه و گدا پیش جمعی که ز منت دل شان خفته است
صبر بر سوز دل و تشنه لب کن صائب	

که چو دل آب شد چشمه کوتر باشد	
راحت طمع از دولت بیدار مدارید	باناج ز راز گریه نیا سود می سمع
وله	
ز مکر دشمن هموار اختر از گنبد	زین نرم بود پرده دار دام فریب
وله	
در نه هر کس گاو و سبزی پیش گنجانان سایلان را در دل شب ز زبانه بانان وای بر شیری که آتش در میان افکند	از گلوی خود بریدن وقت حاجت هر که شرم کم در زیر دامن برود بیضی فان هم کردن هم کردن بر خود
وله	
همان از حرص صین از صبه تقصیر میار	اگر ملک و عالم را کند یک کاسه قماش
وله	
زندگی بر طاق نیسان چو شد ایزد سفید دست بردار از سیه کار و چو گردد موی سفید	مرگ را آماده شو هر گاه گرد موی سفید پرده پوشی چون شب تاریک صبح نیست
وله	
گور از خواب می لست که بنیای خیزد ایر چون مینه افشوده ز دریا خیزد	هر که زشتت همان زشت بقبی خیزد اگر چنین دست بر آرزو برگان طمع
وله	
بغل فلک با بابل قناعت چه بسکینی	در خشک سال آب گمر کم نمیشود

<p>و در وقت پیری اشک مدامت چه گویند</p>		<p>یاران مجمل در هر نفع گشت را</p>
<p>دامن دلگیر هر جا مشکله پیدا شود</p>	<p>وله</p>	<p>پیش قفلی نیست گشتاید باه نیم شب</p>
<p>غوطه در خون نیز ز صید که غافل شود موم چون بارشته سازد و محفل مشهور</p>	<p>وله</p>	<p>بانه فحشت آگاهی درین حقیقت دوستی با ناتوان بایه رو شده است</p>
<p>کعبه دل را صفا از دیده پریم بود دره سنگت هر دست که با خاتم بود بلع میوزون حجت فرزندی آدم بود</p>	<p>وله</p>	<p>آبروی کعبه گر از چشمه ز فرم بود از خود آرادست بر دنیا فاش آمدن آنکه اول شعر گفت آدم صفا ایستاد</p>
<p>دست از بیت تقوی بر بیضا کرد</p>	<p>وله</p>	<p>نفس از توبه صادق هم عیبی کرد</p>
<p>تانه کردی را چون تیر این گمان نتوان کشید</p>	<p>وله</p>	<p>باز من گیری گمان آسان نتوان کشید</p>
<p>کسیکه خانه جو ز نبور محقق در آید</p>	<p>وله</p>	<p>همیشه عازن شهساز از طلا در پیش</p>
<p>هر که از خوان قناعت لب تانی در آید</p>	<p>وله</p>	<p>چشم بر رویه عید گشاید هر شام</p>
	<p>وله</p>	

<p>مکن</p>	<p>وله</p>	<p>از صراط مستقیم منحرف پا برون منه</p>
<p>چو گویست از رفته سوزن زبون چو در آنگ</p>	<p>وله</p>	<p>نماش مده و در برون رگداز و خوش بنشین</p>
<p>که بر بالانشینان بیشتر جانگ می گوی</p>	<p>وله</p>	<p>درین چیز هر سبزان همیشه دارد حر لیس راز کند لغت و دو عالم سیر و بند جای به پهلوی خود فرو شانش بیر شکایت ریز باستان کریم</p>
<p>که چای بوسم چون مرد کپت قراوار همیشه آتش سوزنده احتشما دارد مرد ز حشر شهید که خون مباد که مسجد از همه جا بیشتر گداوار عبادت همه روی زمین قضاوار</p>	<p>وله</p>	<p>حضور خاطر اگر در نماز مندر طشت ز بس زلفش تعلق رسیده ام صائب به مجده که نه نسیم که لبور یا دارد</p>
<p>نخواهد شمع دیگر هر که راول روشنی دارد بیر بر یا نظر کن تا چراغیت روشنی دارد</p>	<p>وله</p>	<p>خروج دل مرا از نور مروه غنی دارد مشور در روزگار دولت از افتادگان غایب</p>
<p>سگ ز حرص طعمه سوزن بهره نان می خورد دل همان از سادو به لوجها غم نان می خورد</p>	<p>وله</p>	<p>رو بنمیزد و شورش مضامع از جریب سود شده از خوردن نان هر دین بزرگ</p>
<p>باب خنجر که لب تشنه دیدار بکشاید</p>	<p>وله</p>	<p>دل عاشق کجا از ساعه شرار بکشاید</p>

که باشد صدق بی مین یلیار کشتا	پراز گوهر کتد نیسان دهبان تنه خانی
	وله
درختی را که سر ما سوخت روشن بر نمی آید	نماند از سر دهر میاد در آن بجز گاهیم
	وله
پیر و عالم را طلاق اول نیست یا دیده چنان بفتاش از دم جان بخش گر عیسا دیده	جذبیه تو فسق هر کس را دن نیاید عالم روشن چشمش سازد از منت پیا
	وله
سکروجی که از مسجد مرم از خوابت خیزد	ز فیض سر مبر آسانی ز لته تا بندد
	وله
بهباج و تحت سزاوار می توانی شد	اگر موچو سلیمان شود دست خسته تو
	وله
ولی شهز خوشی در نظر شان در گردازد	اگر لطق در هر نکته صد تنگه شکر دارد
	وله
رده نهر از تفرقه بر خود کشته شده اند یکسیر فیکر باغ عمارت فدا شده اند دوستی کز ظالمان بد بقصدی گشاده اند	مهرم ز صد خوشی بیرون پانماده اند بسته است روزگار جهان را کار گل خواهد شد عاقبت ز نرامت بسزودند
	وله
پوچ گوگرد و کهن سا که بی دیدن شد	گفتگر از عقده ندان گوهر سلطان شود
	وله

چون غنچه دل ز هر یک یا چو چاقوت کند	برگ نشاط مارا بسیار گو نباشد
خوشا کسی که بخون جگر و وضو سازد پروش خود عزیزی دهنه خلقش جا لکن اعانت ظالم ز ساد و لوجی با	باشک سینه خود پاک ز آرزو سازد بست کوفه خود هر که چون سوسو سازد که تیغ سنگ فسان را سیاه بر سازد
خوشا کسی که بخون جگر و وضو سازد خبر کسی که از آن حسن عالم آریاقت سیان خجوت در جاهت عاشرت را با بر ذرات آمد قناعت کن ز جوت حالت بمنزرا تو ان دریاقت ده هفته گرمی ننگ نامه اش نباشد پیش چهاره ساز زیجاری گو ان پیوست	هنر از جمله افزون برنگ و بودارد بهر طرف که گذردی رود یادارد که خنده در دهن دگر به در گلو وارد که حفر وقت بود هر که آبرو دارد که در پیاله بود هر چه در گود وارد علاقه هر که چو بلبل برنگ و وارد بز جنت هر آنکس که چاره دارد
دل ز کین لباسان گری را کین دارد	خامی ست ز گلی بند را در استین دارد
عارفانیکه بسایم و وفا ساخته اند هر که خود را تاجی ننگند او ست تمام	هر که را سپر تیر قفا ساخته اند ماه رازین سبب نشت نما ساخته اند

قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود	نیست مکن هیچکس ز او فادگی نقصان کند
وله	
دل هر کس که موافق نیربان پندار دام در زمین هم نگران می باشد	رخنه در چو شتره فولاد کن چون مکان دیده حرص محالست شود سیرنجاک
وله	
موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد عالم چو گشت منور دست از دعا ندارد	باراستی توان برد از پیش کار حق را عجز آورد بحراب روی سیاه کاران
وله	
ز فرم کعبه دل دیده پر خم باشد انطق عیسی شمره روزه فرم باشد	گر صفای حرم کعبه ز فرم باشد تانه بندی ز سخن نب نشود دل گویا
وله	
هر که زین دریا بر آید گوهر بگیرد آشای حق نشد آنکس جهان ننگار	
وله	
چه قدر که زه خالی بلب بام بود سایه پرد در پرد بال با خام بود غرض خلق ز بهواری اگر نام بود نشو گشته خرد سی که ننگام بود	نه فتنه زود سبک مغز موج غرور چنگلی جمع محالست شود بادولت حاصل نیست بجز زود سبسی سحر عتیق لب بوقت کشیدن پرد بال طبلت
وله	
در ندان که جراحت مسواک ندارد	محتاج بزبور نبود حسن خداداد

<p>چو غنچه خندی بر روی نسیم باید کرد ز ذکر آره چه لازم دو نسیم باید کرد که یاد در از حجب گلیم باید کرد چه لازم است طلب از کرم باید کرد</p>	<p>بر آه سرد دل خود دو نسیم باید کرد ولی که هیچ ندگر خفی چو غنچه شود ترا کند بزبان بریده زلفت ایار سخاوت از لوح ابر بهار می بارد</p>
<p>که این برت پریشان بر کسما میبارد</p>	<p>مخندای نو جوان ز زنبار بر موی سفید</p>
<p>خواب سگ وقت سحر گاه گران میگردد</p>	<p>غفلت نفس کی صد شود از موی سفید</p>
<p>صفای شهده شمع خانه ز نموری گردد بوگره دانه قفل دیوان موری گردد جلیب از صحبت بهار خود در نموری گردد هر فقیر آخر کاسه فقیری گردد</p>	<p>عمل چون خالص دل از آن نوری گردد پر کاهی مرد نیست خرم شد گاه بخود محتاج خواهد است نظرت در روزگار همان جو یا آواز است خاک سندان یا</p>
<p>غزنی دوست که از اعتبار می گذرد</p>	<p>با اعتبار غزیر جهان شدن سبکست</p>
<p>که بر روی همه کس آئینه در باز کنند چشم چون سحر صدا بگذرد باز کنند</p>	<p>صاف دل محرم بیکانه نمیدانند هر که بیرون نه تند پای خود از حلقه ذکر</p>

وله	نه از روی بصیرت سایه بال پها افتد	سیه مست نالت تا کجا نیرد کجا نیرد
وله	کسی که تنگدستی پرزم آونیرد بامانی	مرا نم دامن شب چرا محکم نمی گیرد
وله	سازند عیان محضرتی مغری خود را	جمعے که بهم طره و دستار غر و شند کز چاه پر آرنند و بیازار غر و شند
وله	همیشه عید لبه و در سراسی آن قانع	که در نظر لب نمانی چو ماه نو دارد که زمان گندم در دیش طعم جو دارد کجا جهان وجود این بر دوش دارد
وله	نخلوت هر که رخت از خلقه جمعیت اندازد	ز گرداب خطر خود را میبندد احتیاج اندازد که موی کاسه نعشور از قیمت اندازد
<p>از ان گوشه غفلت نمی آیم بدون صاحب</p> <p>که هر سم سایه بر قسم همی دولت اندازد</p>		
وله	زمان مردان زوال دنیا پیشتر پیچید	که دست از دامن ریست لبیا نیرد
وله		

برگانه فیتران بهراستمدادی آید		اگر چه شاه لاروی زمین زیرگین باشد
	وله	
همه ایام حیاتش بجلادت گذرد صبح حیف است که بی اشک نباشد گذرد		خانه هر که باندازه بود چون زنبور چون زمین پاک بود تخم ندارد دروغ
	وله	
هر گل تازه که جدیدم نه چین بر بود چون نفس راست تویم رسیدن آید بود اگر یوسف مصری نخزیدن به بود		هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود هر کجا منزل آرام تصور کردیم هر ساعتی که خریدیم باوقات مغزین
	وله	
راسی که بی رفیق است دشوار نیما		دشواری ندارد راه قنای لیکن
	وله	
کز تو به سودا و سفر پاک بر آید		آن مرد تمام است ازین خلق زارند
	وله	
نسیبگیر دیگر اما ز کفران باز می گردد		مشاور شکر حق عاقل که حق نعمت را
	وله	
به نمک چون رسد از شعله صدای نیزه		پیش روشن گمان صحبت باخس مانا
	وله	
شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد		پیری اگر گوهر دندان ز سن گرفت
	وله	

دین خویش بر شمایم لا از هزار	کاین در قلب بهر کس و بی باز در
دست انا اثر مدار که تا جام خلیق	بے اختیار با در جمشیدی کنند
دین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چون منصور در میان ^{یاغی}
از آن بیکری که بر خود می آفتاب	اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید
از قبول خلق دل سرشته را کم کرده	دست رو بر نیسته مایه ای استاد بود
لقمان نمی رسد خبر بد را احتیاط	حاشا که این تنوع گرامی زبان کند
از سیم و زر و گو که منرا در خنده است	زندانی که نخر به بند گران کنند
ندیدم کینفس راحت ز حسن و ظواهر باطن	چرا شاییش در آن کشور که فخر دارد
بهر فردوس گردی که ز دنیا گذرند	از هوای هوای دیگر آویخته اند
شماره مرده گل نیست کار زنده دلان	بجای سیم نفس را شمار باید کرد

بردار کلاه نمدی از سرب نغز	کاین خوان می حاجت سر تو پیش نبرد
	وله
نخل آنروز دو ایند رنگ ریشه نجاک	که زمین پرده مستوری قارن گردید
	وله
به نیکان هر که نشیدند از اینک نپرداز	نشید با بران هر کس نیکان بر گران
	وله
رسد نظام دیگر ذخیره ظالم	نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید
	وله
نمیوان بد و بیگانه بود زیر فلک	دل رسیده بیک شهر آشنا چه کند
	وله
بنامی بصاحب نظری گوهر خود را	عین نتوان گشت تصدیق خرچی چند
	وله
شده کند از سلامت من زبان خشم	دندان بار را به نهد تیردان کشید
	وله
پاک مکن از عیب مردم زبان خویش را	ایکه از مسواک هر دم می کنی دندان سفید
	وله
نسبت مثل بیدر معابد است	از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود
	وله

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید
	وله
بگام هر که کشیدند شهد خاموشی	لب از حلاوت آن دانمیتواند کرد
	وله
ز ابهر اسم ایدیم پرس قدر ملک دروشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خیزد
	وله
صبح امیدست در سیاهی شبها	موی سفید از ته خضاب برآید
	وله
از بلخی سوال کری که آگه است	فرصت به لب کشودن سائل نمیزد
	وله
هر که کس از دل جان است خاموشانه	خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
	وله
بی بری را خاطر آزرده بیاید چو مهر	منگدستی بید راخی اسما ل مجنون میکند
	وله
ز رفتن در گران خوشه بدی ازین عاف	که سو جها همه با یکدگر هم آغوش آند
	وله
حقیق بنیادی نیست در گنجینه شایان	سکنه رگ در عالم بهر یکدم آب می گد
	وله
در اثر کوش که خبر آینه دل سوزی نیست	که چراغی بسرخاک سکنه بر سره

دل	
که بشد گرد بر آرد از سر نبرد کسی که ز خنده لب را معنی کند مسوده	مبین چشم عقارت بهیچ خصم ضعیف چو پیشه زود سر خویش می دهد بر باد
دل	
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد	شکر قدح تلخ مکافات چسبیدم
دل	
توان کسی بخورد اینجا که غم نان نخورد	زرق ماتنگ اندیشه بجای است
دل	
زبان فسرده که فردوس سال میگردد	کس صوفی صافی که خرقة اندازد
دل	
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد	از سر گذشته اند که ایمان و این زین
دل	
خم درین محفل زبر گویا با قیاطون گشته	کار با عمامه دودر شکر افتاده است
دل	
کز زو اساک حفظ آبرویم می کنند	می کنم شکر بخلیان از کربان بشتر
دل	
حسبت خلق همان بکه شنی نه شود	دل ز اندیشه فردای قیامت نوست
دل	
وقت آنکس خوش که مارا از نظری افکند	هر که رو خلق می گردد قبول خالین است

۲

دورستانز با احسان یاد کرن	دورنه هر نخلی بیبا خود خرمی افکنند
	وله
چشم سینه ل تو قیامت شناسنت	بوزه کدام روز که اولیان نمی شود
	وله
اگره دیار موافق زبان کی سازند	فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد
	وله
بهر زمانه از بهیرون صحبت یاران کیدار	کو صحبت چون کمر شد سلامت با روی آورد
	وله
در آرمم جو مجلس سینه جای نمود	تساره سوختگان قدر دان کیدار گزیند
	وله
با بی قیوان دل راز مطلبها تنی کرد	که یک قاصد بر آبرون صندلایه بس بیا
	وله
از خاکه ان دهر سلامت طبع بدار	کین بوزه را برای گذار آفرید از
	وله
مایست سپر انقلاب دوران است	که نخل سوم بهار و خزان نگیرد از
	وله
بزرگترین سانه می گرد و خواجه از گون	باین از گردونه شمشیر با نجات من سازند
	وله

این تی نیست که ساکن به پاستیر شود	حرف از طبیعت پیران نبرد کوفتید
چرا از آشیانان اینقدر کس به خبر باشد	نمی آئی نمخوانی نمی پرسی نمی جویی
گر بجا به کسی کوس فضیلت میزد	گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود
چه میشد گر سوار عمر ما هم بازمی آمد	چنین که باز گشت نو بهاران چونانم
چشم پوشیدن ز دنیا کا عینت میکنند صد زبان مختلف را خاشی یک میکنند	این خیال آباد اتوان بچشم باز لطف یاران موافق راجد سا از دم
نیست ممکن عیب و کس ز سفر میان کنند	میشود روشن ز آتش بوی نهم کرم
بسیار چو شد ز فرم تاثیر ندارد	از بهره در آئی اثر از بانگ جرس ندارد
که هر که مانده شود با بر کاروان گردد که چون حصول شود میمان آن گردد	بقدری چو پند اهل جهان کناری گسرد بقسمت از تی باش از جهان خرسند
هر که چون پستو بدین نرم لبی خندان کرد	داد بر باد سبز خود از بی منوی

ول	لا در پنهان فلک اسجد نظایر اوست
ول	هر که راجام جم از کاسه زانو باشد
ول	سلیمان دارگر سازی بهار ازیرد خونه
ول	فلک چون ساقه حاتم لفرمان کنی گرد
ول	دل در جهان متبد که این پنهان را
ول	از میر سوزن دگر سبتر کرده اند
ول	کمال نشاء افسان بهر خاموشیت
ول	خم شیراب بخشه تمام می گردد
ول	سامناستی ایام کشیدن چو قیق
ول	تا غزیران جهان صائب گردند
ول	نیت در دریا بے آرام کشتی از
ول	چون توان در عالم ناساز خود ارج کرد
ول	چشم ارباب گرم در جستجوی حلیل است
ول	ز انتظار جام باشد کردن مینا بلند
ول	حرف سبیل بیخ منزه از به فریاد آورد
ول	دل آگاه در پیروی ز غفلت نشین میزند
ول	که وقت صبح اکثر زهر دانه را خوابی آید
ول	گر بیست افند ز ماه نوب نانی مرا
ول	خلق ز زانگشت اشارت تیر بارا کینند

ول	آنکه مصروف می کند پیرا بر آید زرد	کاش نغمه وقت را هم عمر فی نپاید کند
ول	چو آنچو تا سحر فرکان بگریه گریه خوابی زد	اگر دانی چه در بهار دل شبان زمی گردد
ول	بریزش دست را پیر خیزد خورشید تابان کن	کز احسان چون می سده حکم آیین
ول	اگر دلگشتی کن که ضعیفان باه ستر	دینیم نخوت از سر تمیز گرفته اند
ول	درد زگر خراب که شد و صرف چو تبخیر	ایام حیاتی که بعد سال سر آید
ول	اگر چون کاسه خالی نیستند از مغزین	چرا انگشت بر لب لبانی فریاد میخیزد
ول	مان جوی بسفره هر کس هست از دست	آدم زبان خویش اگر گندمی کند
ول	ملا میست پیر خصم تنم خور گردد	شیراب بنشیند شکن عاجز گردد و گردد
	بکرت بهیچین انگشت اعراض منه	که سفید شود از تو دعد و گم گردد
ول	خمار زرد در دست داشت در چون گل غنا	اگر رنگی بر دیم از شراب لاله گون آید

دل ز احمای شب بچو بر روشن میشود	وله	ازین جواهر سر که چشم گور روشن میشود
	وله	
این قدر نازیه آئینه نمی باید کرد صیت مردم پیشینه نمی باید کرد		رو نهال از دل بی کینه نمی باید کرد تیغ بر مرده کشیدن از خون مردمی نیست
<p>ما به اکسیر ریاضت نه کنی خون را مشک خرقه چون نافه ز پیشینه نمی باید کرد</p>		
شکوه از یاریه اغیار نمی باید کرد	وله	از تو خلق بر خلق میر حاجت نمود
در دست لبسته سخاوت کردم نمی آید چرا حقیقت که هرگز بهسم نمی آید	وله	بر درون ز کسبیه مسک درم نمی آید و جان هر که بر آموزد سخن سهرال
<p>چه سان ددانند کجی ریشیه در جهان صائب که حرف راست بر درون از سلم نمی آید</p>		
سپر تیر قضا جبهه بر چین نه شود در لباس خدمت اظهار تقویت کند	وله	بجگ باد گردش جرخ قدر انداز خطا می گذار کفش بر کفش با یو بیهمان
	وله	
از آشنائی گوهر لیسان چه رسد		بقیر از غنی کا بهشت قسمت بوس
	وله	

از سختی ایام مرا کام بر آید		چون ناله صیاح که بر آید ز دل سنگ
که هر کسی می شود هموار صفا نام میگردد	وله	ز همواری گلین ماسور گردیده دایم
همانیم که مراد استخوان باشد	وله	شکسته بند قناعت مرد بان بسته
نگردی دست در و نازه بین ب این آخر چون میاید کشیدن بر لب زین طبل گران آخر سحر خواهد ترا کشتن تنور از فکران آخر	وله	مراد ز خوان عقلت رفت عمر خوش غمان آخر به فرصت مرگ را و بنجر کم گو را کن تو که ز اندیشه نمان بر نمی آئی بجز آن هم
جدی کن دو امان سحر گاه گم کند	وله	شب را اگر از مرده بی زنده نداری
بمقران را بجان از آزادی خود میاید از و گهر حشمت آب و صفوی خود میاید خالی از سر حشمت حیوان بی خود میاید همچو آب از بردبار میاید بر خود میاید چون کپورت لقمه برین از گلوی خود میاید	وله	گلخانه ازین برون از پرده لعلی و میاید تا با شک گرم تبوان دست در و نازه از مده دل گفتگوی ابل حق را گوش کن اگر بچرم سینه صافی شب با آن گفتند زرق ز زندان حواله کن از ارایان
چون آدراست قدم کنین حصار گنزد	وله	تو اب گران عقلت دارد ترا زمین گنزد

<p>بخیه منت جرات را کند تا سوز تر در سایه ی یافت صاب غنای زردگر</p>	<p>وله</p>	<p>برشته از مرم حواد و سوزان ز عین پسح دامانی آتس از دامن شبا بگیر</p>
<p>لصیف بازگر دو گهر از دامن بگر خامشی مهر سلیمان بود و دیوسفن خامشی امینه و نطق بود ز نگارش گفتن حرت بود و جرح شنیدن چون</p>	<p>وله</p>	<p>مهر ازین قصه گوهر تبامل بر دال نکبت دیومده مهر سلیمان ز نهار مکن این آئینه را تخمه مستق ز کجا جرح بردخل می فراک شوی بمقصدار</p>
<p>در تنیهای تنگ بود آه بشیر هر کس در جلیت او نیست زادی</p>	<p>وله</p>	<p>یوسف کند طایع ازین چاه بشیر نفسر وضع می کند از جاه بشیر</p>
<p>درین دو هفته که سیراب این چنین شده دوبان بشکوه سائل تنگ خونخوار است</p>	<p>وله</p>	<p>ز بهج تشنه جگر آب را در بیخ مدار ازین تو اسباب را در بیخ مدار</p>
<p>خوشست صحبت اشفنگان بهم صاب تزلت او دل بیاب را در بیخ مدار</p>		
<p>از زمین برخاستن چشم از زمینداران چون عالم شد سرنگون لشکر ایشان بشود وز خزان از غنای لبان با بگ افسوی خون</p>	<p>وله</p>	<p>راست گردین توقع بین با ابدان بای چون نغمه ایسدا ز مودران مدار چون درق گشت چشم یاری از ابدان</p>

<p>از بسکه تنم می گذرد جو بیار عمر گر دست مانده بر زخم از بگزار عمر در رشته نفس گهر آبرای عمر هر تلخی می گذرد روزگار عمر</p>	<p>فرحت نمید بر که بشنوم ز دیده خواب بر چهره من آنچه سفید کند نه موت خنده خرج کن نفس خود که بسته است ز بهریت ز بر برگ که شیرین نمیشود</p>
--	---

اما چند بر صیقله ایام چون مسلم
صائب بگفتند گذرانی مراد عمر

<p>ولم تلاش سایه بال و پرها بگزار</p>	<p>ولم چو سایه دولت دنیا است بر خجاسم</p>
---	---

<p>ولم گر آن چو خواب چشم بود خیال و گم با انفعال من افزوز انفعال و گم نفس مکش که خموشی بود کمال و گم تجسس سلطنت خود فرد و حال و گم</p>	<p>ولم ر بپوده خواب مرا حسن بمشال و گم که نشستن از سر تقصیر من بردی کشاد اگر دی ز نفس جان نخلج چون عسی ز میان نگر و سلیمان بدلتوازی سواد</p>
--	--

<p>ولم برون ز ششیمت افتاده م بسود و گم دماغ خشک مرا سازگار لبوی و گم نمانده است مراد دل آرزو و گم</p>	<p>ولم ر بپوده است مراد و قوت جتجوی و گم هر بسوزنگان رینها شوید که نیست زیرانیکه محو کنم از دل آرزو دبارا</p>
---	---

<p>ولم شاه ظلم است از اهل عمل آثار خیر</p>	<p>ولم سودند بر عامل بیدار گرا کار خیر</p>
--	--

<p>دست دوانان تنی برگردان باز آید بگم هرگز نه گردد ابر گوهر با خیر ماندگی هرگز ندارد گردش بر کار خیر</p>	<p>کوتاه از پیشی که خیر از مال مردم میکنند نواز از آئینه نیباد سکنه در انجمن نام جسم از جام درد در نما اطلاق است</p>
--	--

وله

<p>پسید مرغ بال قفسان دام بیشتر تحفیل نام کرد در ایام بیشتر مست غر در افتد ازین نام بیشتر در خالهای نرم بود دام بیشتر</p>	<p>از سخی کار عشق شو خام بیشتر از شکسا عقیق بهواری که داشت از اوج اعتبار نیت اهل خلق از ره مرد بطا هر هموار مردمان</p>
--	---

وله

<p>سوز و گداز شمع به شماست بیشتر</p>	<p>دل روشن از سیاهی سودا بیشتر</p>
--------------------------------------	------------------------------------

وله

<p>نواب است باشد در جهان اعتبار ایکه مغزوری بجز زرشان اعتبار تخته کن که بتیشی داری کان اعتبار گشت باران ازین کو کیسکان اعتبار میشود سودر اخلا در آسمان اعتبار</p>	<p>بر لبیام خطر باشد مکان اعتبار از درق گردانی بال با غافل پرده او یا باشد اهل سن اعتبار از غر در کنتگان خندان بکدر اعتبار این کمان دارند کز چپ بکشایند</p>
---	---

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
 زود بیرون آید صامت از جهان اعتبار

<p>از بغل آئینه در پیش روشن بر آید</p>	<p>شکوه تاریکی دل با بل دل بگو</p>
--	------------------------------------

<p>چو چونی رزخی را ز روی خود اره دیگر</p>	<p>ر بودین مویان دانه تا کی از زمان هم وله</p>
<p>دو دل سمت سنبلی در میان روزگار خط امان تر از شیشان و روزگار دل خوردن است قسمت نماند در کار اگوی سعادت از خم چو گان روزگار</p>	<p>واع است برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام تمام نسوری نمیدهد رعبت باب دنان بخیلان نمیشود تا برده ایم سر بگریبان ر بوده ایم</p>
<p>صائب ز فکرهای گلو سوز من نماند جاور بیاض گردن خوبان روزگار</p>	
<p>عمر چون آبت و باشد آب خسته کبوتر وله</p>	<p>تسکوه کردن از شبان عمر کا ز نعمتی وله</p>
<p>دانه از بهر دودن می ماند روزگار بزمین چون سایه آخری کشتار کایچه داد امر دزد فرامی ستان روزگار هرگز با بر کسی ز روی نشان روزگار میدرد ز کار و درنگ می ستان روزگار</p>	<p>تخم مری گوید لپامی نشان روزگار دید چون خورشید کس را روح عتاب از تو نباشد گر همه رود این از خود تا می کند استاد از عمرتی هم بر سر سن با کمان جیانی همچو شرم آید درنگ</p>
<p>صائب لب شسته را عیبت چون موج سراب برامید آب هر سو میدواند روزگار</p>	
<p>نفس جوی خشک باشد و عقل آبدار وله</p>	<p>آب گوهر از تی چشمان نمیشود بر غبار وله</p>

وله	
<p>دیده احوال کند عیش و دیوانه بیشتر می سوزد آزار بر گوهر به دنیا بیشتر</p>	<p>ناقص از کامل بر دلالت زد دنیا بیشتر زشت را آئینه تاریکی باشد پرده</p>
	<p>خاتمه کنه صاحب مسکن باز مودر در کمن سالان بود حرص و تمنا بیشتر</p>
<p>واجب بر چشمیکه از دوستش بود بهار کز تنی دستی زنده در جان خود آتش خیار وای اگر میبود در دلتماهی دنیا یاد ایل دولت را بفکلت چون اندر روزگار</p>	<p>بیشتر کرد دل نازک ز عجز ارکان بهر تنی مغزی میارد جوهر میدان فقر با تزلزل چشم نکشاند از خواب غم در دیدن خواب نتوان کرد پریشتمند</p>
وله	
<p>مخمر لب ز مهر بود صاحب اعتبار بر قیامت کردی شب و گاهی آشکار آئینه راز موم بود آینه منحصرا</p>	<p>در دیش باز خرقه صد باره نیست عار عیش جهان نظر بنم به شمار او دلمای صاف است نگهبان ملا</p>
وله	
<p>دست خود را چون صدر بر روی کند مهر بر لب زان فغونی را درین در کند از نشان پا خود مهر برین صف کند عرض حال خویش را صاحب بیشتر کند</p>	<p>قطره خود را درین دریا چو سیر ساقی در سر آدم برنگ چون میمانوی در میان طلب گر سه نخواستی باضن آب گوهر تر جهان حالت گوهر است</p>
وله	

<p>جز گوشه تقاضت ازین خاکدان بگیر چون مصادق است که شش در است</p>	<p>نیم از کناره بیخ ز اهل جهان بگیر در راه دوست تو بن خود را غمان بگیر</p>
وله	
<p>برتر لیاقت است گران منت احسان</p>	<p>کاه بپیره و بننگام بریدن گندآ</p>
وله	
<p>کار دنیا کن و از نشئه عشقی مگذار خود حساب خط پاک است تا بویان حنا میشود شبیر توفیق سبکساری خلق گوشه بگیر و در ایام کمین سانی با گر صحبت آن لیلی اعالم داری</p>	<p>تابه عقبی نرسی دامن دنیا مگذار آنچه امر دز لوان کرد به فردا مگذار یار مردم مکش و بار بد لما مگذار خرمنت پاک جوگر دید بصحرای مگذار پای بیرون ز سیه خانه سودا مگذار</p>
<p>حسن از آئینه تارگر نیز و صائب دل غفلت زده را بیش دل آرا مگذار</p>	
<p>بپرسی گفتم از دامن نیاد دست بدم</p>	<p>نمانستم که در خشکی شود این خاک گیر ترا</p>
وله	
<p>میکنند از غمت طلب خرابی دوران بیشتر از پنجایان حق ازادی اگر گریخت سگ ز صاحب رو گردان و چون بشنود آب ز طرف سفالی خوشتر است از جام زر حیرت هر کس درین عالم بقدر نبش است</p>	<p>مست یوسف را خط از جاه زندان بیشتر چون نگویم شکر این قوم از کربان بیشتر انفس باشد در تبه دستی بفرمان بیشتر هی برند از عمر لذت خاسا زان بیشتر بیر که نیاید درین زنده گار به جبران بیشتر</p>

وله	تندرست و مفید طعم قابل اصلاح نیست
وقت خود صنایع مکن طاق کن از خزان آسوی خوبی سلطان کن	حال این مژده بر دان تجربه نیست
صاحب از اشک نمانست چون نزاری بهره شبت و ششوی نامر ابر احسانش گذار	
آب این چاه است بی زورین و کبر	میشود بیدست و پای شپه پرواز و زیا
وله	
در هم و دینار او زنده گانی کن دل و نیم از در و چون گردید و زوا	برگ ز در برگ ریزد از خود قشاق جوید بوشن داد و گرد و سینه چون پرده شیشه
وله	
که ز بر پرواز کرد و مرغ کوتیال رسوا	نزاری چون ز معنی بهره باری کن
وله	
یاده انگور از انگور مانند بیشتر	آنگاه کام این در چشم شور مانند بیشتر
وله	
بیل و پرید آنگه چون مودماند بیشتر در بساط حاک مار از موز یا بیشتر	موضع ز هنگام پیر از علفان پر بر قسمت اشتر از در و از قضا عمر دراز
وله	
شیراب شیشه شکن در پیا شد هموار جایه زمانه غفران شود در آخر کلام	آشاده کردن من بدست خصم ادکا گناه مانع ایما دانند اول

ورق فیده لعنوب همین است	که شود صیغ طرب چشم سفید از کما
شکست رکاره بر زبان کند ز زنتی زار	که پشت آینه را از روی میا منتش
بیا نازل غنایانجام شراب با خر	با تش میر و غزاین عافلان از راه آب
پوشن داودی قلعه و تر سید	شش بر آبست پیش ناک تقدیر
از بیخ آفریده بل گرد گین بگیر	در زمینی قرار نیر زمین بگیر
توان بکار می از آتش نجات یفت	در پیش رو خود سپهر کاغذین بگیر
خار پیراهن مشو اسودگان خاک را	تا بس از مردن گردد زنت هر صومال
در دین تلاش است ز هنرم کشنده تر	از پیشه باست پشه خالی گزنده تر
خاندونی میمال چو باروت بی صدا	باشد ز بیج گو بر آب کشنده تر
سایان دهر و همه ایاب عم شمار	هر چیز از قوت شود منتهی شمار

ایکه در دامن صحرا می طلب گیزی
روز بر دست نهاد شب و بچو بر بیا

وله

از گریه بافتن بر آید آفتاب بنزد
هر که خرد اما شب گرفت اما آن گن

وله

بیز خرقه و صد پارچه ارباب توکل
جز رقعۀ حاجت نبود و چینه و کر

وله

سید شرم بادل ساسی خجالت کرد از خورشید
آه گر میداشتم آئینه داشی در نظر

وله

چنان که زشته بسیار که در نور جمع فرود
مرادل گردد از جمعیت اجاب و شن

وله

بر بندار و نظر از بال پر خود طاقوس
هر که آراسته تر از همه کس دین تر

وله

صلاح خاص از آنکس طلب که طاعت را
کند ز دیده خلق از گناه پیمان تر

وله

نیت بنیاد دین با هر یک آید در
پای فرسوده چو گل چند ازین نشو

ز حرف موج دین بحر باطل تر رسد
گشتی با چه خیالست که آید با کینار

چون مه بر بهانی شود از دید شور
ساخت هر که دین می که کرد بهر شار

فرض هیچ ز رویم نسا زد خشنند
اگر چه بگردان شهر کجوری از طینت بار

کرمگان تصدقات نکند صامت تیر
قد چونم گشت دل از عمر سیکر و بردار

وله	
گر چه می گردوز آتش بخت سزاکه میشود چون با گنجان غایت ناکه از دلیل نوح در آن فلسفی در حمت است	عام زهر کس دارد چه باوری بیشتر از غم زان می کشد هر کس که خواری بیشتر کو دوکان را مانده سازد فی سواری بیشتر

میشود صواب معاد در امن استجاب وقت خط هست از تیان امید آری بیشتر	
--	--

از بنیان جمیله و عم را نگاه دار مسکن بجز نخت دل او کیا حق هنکام صبح نغمه سرایان بوستان	از چشم شور در دوالم را نگاه دار پاس کبوتران حرم را نگاه دار فریادی گفند که دم را نگاه دار
--	---

روایت زای معجم

رنجیت دندان با دو در کربانی هنوز شاه راه کشور مرگت سوسو سفید قامت خم گشته چون گانست می مرگ را شاه تاب عمرت در نیمه برین زه خوش	مهره باز بجه گردون گردانی هنوز زه نمایان گشت در رفتن گرانجامی هنوز قه همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز در سر انجام عمارت سخت پیتانی هنوز
---	---

سبک ز سینه با ای غبار عم بر خیزد مهر کم شکان مهر کن دیان دود است بله حمت سوسو سفید بران را درین دو وقت اجابت گشاده پشانی	وله از هفتشتی نامی کشتی الم بر خیزد باین سیاه دلان کم نشتی دم بر خیزد جو آفتاب تبکیم صیدم بر خیزد دل شب از نتوانی سفید دم بر خیزد
---	---

درین جهان نبود فرست کم بختن	از خاک تیر و کمر بسته چون قلم خرم
	وله
بهر که خلق تا کی آرزو کردن نما	چند ز یک تیغ نخواستی داد و کردن نما
مانشوقی دست از دنیا نیاورد حق	در سر لغت نیست جان زنی از خدا کردن
	وله
رزق نزد یکان حق آید بی حاجی سخن	از تو در درج هم باشد که تو در دنیا
	وله
جواب تلخ بقدر از لبش رویان	هزار بار به از قند انتظار آینه
	وله
باید اگر مردم بر گناه جان نشانند	ز نهار آبرو و همار آشتا مخرم
	وله
تراز هر که رسد تلخی درین عالم	محصی است که از حلق در خدای گیرم
روایت سیدین مهملو	
صد گل باد رفت دگلانی ندید کس	صد تاک خشک گشت نمبرانی ندید کس
تا تشنگی بساز که در ساغر سپهر	غیر از وی که راضی آبی ندید کس
از گردش فلک شب که تا نازدگی	از انسان بسر رسید که خوابی ندید کس
	وله
میشود اوقات مردم صرف تو بختن	فکر آزادی ازین زمان براسم بختن
بهر نزار و لوق منت کردن ازادگان	شکر دست از احسان بر روی بختن

آه کین زبان نماند در دهان کین	در دهری را جوانی میکند زمان پس
ول	ول
بشتیان طاق کسری کایه است پس	تصویرت بدار از دست رایه ما
روایت شمس معجم	
در مخفی که راه بیانی گران میباش	در شمشاد کزانی شود خلق
ول	ول
دانه چون در آسیا افتد با پیش	صبر بر جور فلک کن تا باری رود
از گوهر است همچو صد تاج و دانش	در وقت خویش هر که همین بلوی کند
هر طفل است سوز که کند تا بیا به آتش	ز می ز حد میر که بود زین ما بخت
خال ز دل نیز نماند بهر جانمان	باز کس کند ز پای خود بشهرت بنا
ول	ول
که خرقه دو شکند هر که شکند تاش	ز خوان چرخ فروراید دست کایه
ول	ول
که من بیای سیم خردم از خویش	رود چگون ازین صفت کارین پیش
یکیت برین کج دست تا بود در کیش	شود عیار بد و نیکنه سفر ظاهر
بخت بزرق خود بخیزد هر روز پیش	بسیال استوار بخیزد بیشتر است
ول	ول
مردان بر بگری ننگزارند کار خویش	بیش از خزان کز فشانند بهار خویش

هر کس شناخته است بهین بسیار خوش		و ارم میانه میان دو بلا سیر می کند
	وله	
آنچه در مشعر نریاست کنگان و مش بر و استیخ به پایکی دلمان مشروش		دین بدنیامی فی ابدان نادان مشروش سازمان ز به لباسی بجوی بشانند
	وله	
آزاده ز انکلاب خزان بهار باش در بحر همچو آب گهر بر قرار باش یا هر که هم پیاله شدی هم خمار باش		چون سر در مقام رضا پا گذار باش از تنز باد حادثه چین بر چین فرن در نوبش نیش کن بحر لیان سبقت
	وله	
باطلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش قدم بردن ننگه از من کنج خلوت خویش		ترسفته چون از خلق دار طاعت خویش بهشت اگر ز در خانه ام گذار کنند
	وله	
کز عصیان مجام پیشین از طاعت خویش		چون برون آورم از حبیب نجلت خویش
	وله	
از تنی بر گشتن دست دعا مکن ساش		زرگان قدر است مطلب که او برید است
	وله	
تخته عشق حوادث میشود بهوارش		بهت نامواری از آفت حصاری است
	وله	
از زرش دندان شود از نیش نامش		از بی گهر دست صدف شد کف ساش

از دشمن بیگانه اگر خلق براسند صائب کند اندیشه ز جوان نهان پیش	
باش	فراع بتمنای جهان گذران باشر
از بکاد و طمع واری از مردم دور	بر وجهت نیستی از دید با مستور
دیده استحقاق بود چه سبب سائل برسان چون تو داری تا بلیست معرفت بل برسان	دافع خود می کند بر چهره اهل سوال بیزش خود را چو از پرده باران عالم کن
لایب سول لایست نعم پیمبر عیش نصیب هزار نعم آستین است داد عیش کی بچو سیده خام ست سایه پر عیش که خاکسای جانان کفیم بر پیر عیش	بچین عاقبت نعم کجا رسد شادی چنانکه گشته عالم زیاده مینراید باقاب حوادث بساز چون مردان کجاست گرد پایه نعم به خیار مال
مانند دانی توان گشتن علم دانا سبب	نیستی مرد و همان تیر باران سبب
خانه مارانگهان که نیاشد که سبب	نوش یا افتادگی اسباب از اوگی
نقش بر دیوار ز زمان که نیاشد که سبب	ز نیست ظاهر چه کار آید در افشوده

انقدر دستگی صائب زلفت یار است
نسخ خواب بر ایشان گرینا شده گوشت

بر آسمان سخن آفتاب انور باش
نور هم ز آید اول تمیم بر در باش
چو سر و پدید هر حال سایه گستر باش
چو نیست مال سیر بدل توانگر باش

برم چون آتش سوزان بجزه چون بر
معدنه ز دست حق تمیم را بر در
میسوه کام جهان گریختنی شیرین
غمای طبع بود کیمیای رد حافی

وله

اجرای سیاهی دست خود ز برده باش
بهر چه میگفتت دل از آن گیزان باش
تم قبول کن مهر این گلستان باش
برون خلام ز خود خضر این میان باش
چو چشم آینه ز خوب زشت حیران باش
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش
بیوش چشم خود از غیب حلق عریان باش
قدم بدون منزه از حد خویش و ساکن باش

چون گس تا خوانده هر کس سخن خرافی رود
ز غار زار تعلق کشیده دمان باش
قد نعل خم از با منبت شمر است
تخودی بوادی حیرت نگنده است
آئین نیک بر در ز کار کار تو نیست
زگره شمع بر پرده آنه تجارت رسیده
کدام جامه بر این پرده پوشی خلق است
دورن خانه خود هر گداشته نشای است

ز بلبلان خوش الحان این چنین صائب
هر بیزم زنده حافظ خوش الحان باش

از گزند دشمن دشمن ز زبان نقل میباش

می کند هر بلا را کار خود را ننگین

آب زیر گاه را باشد خطر از بجز پیش

صاحب از جمواری این زمان غافل مباش	
از بقراری دل اندر بگین خویش	نجات گشتم همیشه در سیاهوشین خویش
وله	
با صبح روکشاد و تراز آفتاب باش	از هر که دم شمردن از زود حساب باش
هر ماه نو که گوشه ابرو کند بلیند	از غیب اشاره است کجا در کجا باش
گرست دروغ ترا باد نخوسنه	آماوه شکستن تو چون جبار باش
هر گاه سایه تو نرسد رد بگوتی	آماوه زوان خود آفتاب باش
وله	
بایح نوشی نیست بزینش و پیشتر باش	خواب شیرین پیشه دارد و درین بیدار باش
وله	
کوته اندیشی که ز فرستد بعضی یال خویش	چشم لیدش بود پوست و در بنال خویش
چون بگسرد ام گاه غمگین توانم	دست و پا کم از خود رشته آبل خویش
خواب راحت می کنم در سایه یال بها	تا ز منتغاشم سر زیر بال خویش
یشود بر دیده خون یار من عالم سیاه	هر که از دم نظر من باشد اعمال خویش
هست اندام جوانی خجالت بجای اهل	اینکه بریدارم نهان نهان سال خویش
داغ می بخشد مگر گفتا بر هر جا در نیست	
پیش بید روان کس اندام را ضایع حال پیش	
یکسرو منت از خوان کم درخت بگش	اگر چه باید تمام از چشم خود منت بگش
بویچ شد از غری بهیود و نوز خود فرو	آب را گشت می کند در بی که منت بگش

وله	یکه حرف پشتو از سر بر خلد سیر کن در قلب کج گوش آرد آن شه زبان بر زبان
وله	پرو عثمان شمر دن غیب شای تویش دویش خیم من گل خدی بو خندرت شبه در اخلاص که زدم از پانی خوش چون صفت خده سازم عهد جوانی تویش
وله	مرا عین مصلحت خویش را بنیاد از بسیخ و شور طیب ز لاله قانده پاش
وله	تو مگر ای که نشاند خرد آقبالش گیشت خواجده چون فیکت در نهون نسیب مردم بیکانه میشود باش لکن تنگار کت در نشته های باش
وله	ساده لوحی که شکایت از قیمت تویش ببین چه حاصل گوشتان مر بکشید می کشد تیغ بیامی ولی نعمت تویش سنگه در آتش سوزنده از خجالت تویش
وله	باز من خجست نمود که بهر عمرت بس بود ایچه آدم دید از آن کینه نامی بزوش
وله	بناشید بر که آدم در در خاطر عم فردا شب آدیة اطفال باشه چای باش
وله	

	وله	
از چو آب دیک گفت بوج میشد		از گفت کونجی رود مغر خود خوردن
	وله	
کسی را که سازد زین غیب خلق		همان کلید در دوزخ است مسوا کشن
	وله	
اگر صد بار بر خیزد همان بز خاک نشیند		بیال دیگران کسین و چون بردارن
	وله	
هر که پهلوی ز لاجر کس دروید		پهلوی بر با امر است نصابت
	وله	
خداوند گشت که گفتش غیر سوزین		بخیم خویش سوام من از عمل خویش
	وله	
همه را آه بگرد ز کس سالان گشت		کاین کباتی است که بز خاک نشیند
	وله	
انفعال رویا بی آب می سازد دم		آب در صحرای محشر گزیند گو میا گشت
پس بوی و خاکی که بر سر کرده ام از زین		بر سر خاتم عمارت گزیند گو میا گشت
	وله	
خواه بینی را که می چشم بصیرت از جهان		بعد عمری یا تم در سایه دیوان خویش
از حیات بی وفا اسادگی چنین خطا		ماندی آب بر زبان اینست از قاری خویش
باید آلود بیشتر بهست الهام صلاح		می کشم پیش از گنه خجالت ز استغفار خویش

فرد باشد سی شب آگس که نبرد در سراسر	بجای افروزی بغیر از دیده بیدار خوش
وله	

تبع را جوهر بود به از نیام زر نگار	گر زار بای گمانی است ز یور سایش
آنگه گز ان می بد تکیسین با خشک خود	در مردت از عقیق سنگ دل کمتر مباد
وله	

هریه با تشنگی تان را بچشم کم چین	از مردت بر سر خوان تنی بر پیش باش
----------------------------------	-----------------------------------

اروایت صادق

ز منظر ای دل کند آن زلف غیر نام قصر	می کند آرمی به پای مرغ و حشی در قصر
تا که خامی بود در ماده نشیند ز جوش	می کند از انار ساقی صومیان خام قصر
ادج دولتت جای بازی نشاط و دوی	از بهیبت نیست کردی کن کار نام قصر
وله	

هر که پیش از مرگ در آرزو بجهان غم غم	هر که بیرون ز نسا از عالم ز عالم شو غم
بشکستی راست از مرگ بریدنی اختیار	تا که تا آرد در برگ این چشم بر غم غم غم

اروایت صادق

بهر عقل درین ایمن کسی نیست	اگر در دولتت بیدار را بخواب عوف
تساره بدل از دانه عشق او دام	که بی باده گم کنی با قناب عوف
نگر عشق دول نویس خود کیم صامی	وز عمر نزار دیر بهیج صامی عوف

اروایت طایفه

از دل چو برقی میگذرد آب تاب خط	ز شماره دل منید با جوح سرب خط
--------------------------------	-------------------------------

کیاست است شواظ کجمن نبرد ریحان خلد نیست نمراد در بر سفال خط بر مهر چشم نردوس می کشد از سیک چشم بود الوسان خیرگی نبود	غافل مشوز دولت پاد در رکاب خط تا در دل که رفته کند بیخ و تاب خط در چشم هر که سر بر کشد آفتاب خط زفت آفتاب من نبرد زلفا ب خط
---	--

روایت طایفه مجنمه

چرخ صبح بیک جلوه پیشود خاموش مرا به موسم پیری ز اعتبار چه خط	
---	--

روایت عین عملها

اینکه گاهی میزوم بر آب آتش خویش را روزی من بردل این سپاسمان ما بود	روشنی در کار مردم بود مقصودم شمع گر چه در محض زبان بر خاک میشود جسم
---	--

دوله

مشم بگوشه چشمی ز آستانه قانع ز مال خویش با جان تمنی بر دوار	بنجا کپای تمناعت ز تو تیا قانع مشور گنج ز نامی جواز دها قانع
--	---

دوله

آبرورانی برد از چهره انظار طمع بیتوان حبتن بگردید از قید زنگ	ایر آب روی مردانست گفتار طمع نیت امید ربانی با گرفتار طمع
---	--

دوله

بلاست دانه خلق چون وسیع افتاد که دام ده همه باشند در پاسبان جمع	
--	--

روایت عین معجزه

بفکر دل نقادی بیخ باب در کج بکج راه نبرد می درین خراب و دلخ	
--	--

<p>کونج بوی نبری ازین کباب دروغ شدهی فرغینه موجه سسرا بوی مرغ</p>	<p>غدا ز نخون دل خود کند سوختگان بو عده باد روع زمانه دبستی</p>
---	---

<p>آب دروغن چو باشد می کشد چرخ صحت با مجلس آتش رایه فریاد آید</p>	<p>دل</p>
---	-----------

<p>که نزارند چراغ از سر بیار دروغ مهره خود را بودیم ازین بار دروغ نرسیدیم بآن قافله سالار دروغ نیت ممکن تا لب راز کونان دروغ گوشه چشم صورت را مبار ازین دروغ</p>	<p>سخن عشق مدار از اول انگار دروغ مانده رسلا طول گل گوهر دل از گران محلی غواب زمین گیر شدیم آنکه از دندان دیانت پد گوهر خفته از وجود فانی من سرمداری مانده</p>
--	--

<p>رو بگردیم بان گوهر شهوار دروغ عاشق معشوق مهیا جان دار دروغ عافاست آنکس که مال دشمنان دروغ</p>	<p>گرچه عهد غیظ درین قلمم خونخوار دروغ دل چهر باشد تا کسی از دشمنان دروغ بهر از سیری دهن نبری نباشد دروغ</p>
--	--

<p>مینرم از بی کسی باه دور دیوار حرف میشود ازین رخ و تاب نگر جوهر دار حرف هر تی مغر که گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل ذل سخن ز نهار حرف</p>	<p>تیت چون صابند تا گویم از اسرار حرف منفی چیده بی زحمت نمی آید بد حرف میشود طو کار عمرش طی بانکه زنی حرف از بوم می باشد و آینه روشن سیاه حرف</p>
---	---

<p>هست و زنگار استر قین یکا نیز ندر کس که در گوش گران اجز</p>		<p>سینمای بی عجار آینه یکا بگیر اند می کند بی پروه عیش را با و از بلند</p>
<p>میشوی قانع بکنت از بحر گوهر بار تر نشد ز اشک ندامت یزد آب بجز بار با و صد سویمان کردی عشق را زود میشد سیر چشم از گوهر خطایان حمد تمیز بی پیر را در تیر و امان آنقدر گوهر که دار و نوید که نادر صد که پیش ابر کت دست خود را ز صد</p>	<p>وله وله وله</p>	<p>بر خوشی میدی ترحم حرف بیخ را استخوان تو تیار که دیر از خواب گران آبروی انکاره انکاره فنی از حمان از قناعت گردگیری کردی از خوش با تیر سستی زده و شن گوهری می نبرد نیست صاحب سباط بحر با آن در آن امان پراز خاک یا در دیار</p>
<p>یتوان چون جام می دیدن نه در کما</p>	<p>وله</p>	<p>نیست بر آینه دردی گشایان زده</p>
<p>چمن و خرابی بیک طرف آن بیک طرف</p>	<p>وله</p>	<p>گله تمام بیک طرف آن زده بیک طرف</p>
<p>ستاره جلوه های قدر او بیک طرف افتاد است حال لب او بیک طرف با هر که افتد آن هم گیسو بیک طرف مجنون بیک طرف رود او بیک طرف</p>	<p>وله</p>	<p>ببستی بهر جناب بیک طرف اکنون که زلفت بر خط انصاف نهاد از پیچ و تاب بسته عشقش شود تمام در دادی که لیلی بیگانه خوی است</p>

ردیف قاف

از جامه و بجا ذی کبر یا می خلق باز هر کرده اند همانا سرشت خلق ما رخسار پناه و در از بهشت خلق گنود هست که فرق کم خوب زشت خلق	در دیر یا سبک نشوی تا چو برگ کاه نقش و نگار مار بود نموش خلق بر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش با صد چراغ می طلیم عیب خویش را
--	--

وله

میخورد چون صید حشی بر باغ بو خلاق	تا ز پرورده حضور گوشه تماثیم
--------------------------------------	------------------------------

وله

بود ز چیره زین زه حزانه عشق نزار یوسف مصری بر آتاش عشق سبو کمان ضعیف تر انجانه عشق	دل گسسته بود گوهر نایاب عشق ستاره اند با مید گوشه چشمی خم سپهر برین را بدست بردارند
--	---

کسی چگونه کند ضبط خوشتین صاحب
که نه سپهر بود دست از ترانه عشق

ردیف کاف عربی

بیش از اجل رو در خست ز در بنجا ز سار رود خود نمئی بی وضو بنجا بردند بسکه آد میان آبر و بنجا	همی که پیش خلق گذارند و بنجا شرط سجود حق ز جهان است بنجا بر مور مار جان نفس تنگ گشته است
---	--

وله

که ز هر سبکچیز از دیده حسود ملک	بهریر بال بطمی پیا له نپان ارد
---------------------------------	--------------------------------

<p>وای بر آنکس که اینجا تمام قند نجاک بر که ابر داشت صبح از خاک شام افتد نجاک متسع چون نارسا باشد کلام افتد نجاک برهن پیش منم جا سلام قند نجاک</p>	<p>میشود خرج زمین چون سوخته خام افتد نجاک از طلوع و از غروب مهر روشن است که خرج از هوا گیرد سخن را چون طوط باشد سا دم زمین گرفتد ریزم حدیث خاشاک</p>
--	--

وله

<p>ناشده ز کاه قسمت سائل جواب جنگ نهر از حنجره میوان بود روان دگر خاک چند سود ازین که بود گنج بیکران در خاک</p>	<p>صائب امید ز بزرگان تیره شده ز بس که در همان حوض قند جهان ز خاک ترا که دست تصرف بزرنگ بود</p>
---	---

وران ریاض که تیغ زبان گشته صائب
گنشد تیغ زبان بدلان همان دگر خاک

<p>میزد این گنشتی گیر یکدیگر بیانی تو دو میماند فلک و دستگیر را سخا هر که اندازد دخت سایه گستره نجاک</p>	<p>کیست آرد پشت گردن دستگیر را نجاک سیل از دیرینه باز خسار گرد آلود خست سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود</p>
--	--

لقه خود را بستر کردن صائب از غمگشتی را
بهر تو تا چند ای روز چون زرد نجاک

ردیف کاف قاری

<p>که بحالت سیاسی رود و از داغ پانگ نابر آید شکر از بندنی افتاده پانگ سداش پیش این بگر بود کام ننگ</p>	<p>منذ خود را نشود آینه دل بزرگ نشود در شیرین سخنان آزادی چشم آسودگی از عالم شیوه حطی</p>
--	---

وله		
	ز شمارتن بنام مده چون نگین که شد	عالم سیاه در نظرش ز نام خشک
وله		
	بلویه های مختلف دارد شراب لاله رنگ	آب جوهر میشود در تنوع دور آینه رنگ
روایت لام		
	خرج است حلقه در دولت سمرای دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود گر که کز بر پست بخون تو تشنه است مانند چه ذره ای که نه محل سپهر دست از کتابخانه یونان بشوی	عرش است پرده حرم کبرای دل نه اخلص سپهر بگرد قبا ی دل بیهست شود ز پرده نور صفای دل رقص اجل کنند ز بانگ و آواز دل عمرش عقل کرد سر و دستا دل
	صائب اگر بر پرده همت نظر کنی افتاده است قمر فلک پیش پای دل	
	سپهر دشمن جانهای آرزو مند است	که بر بخیل گرانست سیاهان فضل
وله		
	گلگه کز آفت بر مردگی نمی بسیند	بجان گلست که فینیه از نظر گل
وله		
	تو در تن غافل از جانی تو چه حاصل لباس آه بیت خلق نیکوست تن خاکبست زندان تو از جیل	اسیر و چاه و زندانی چه حاصل توزین تشریف عربانی چه حاصل در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادی است چون سروداری چه خواهی عاقبت شد زرق این چو دوران می کند در کاسه ات خاک	زرغ نامی نمی خوانی چه حاصل بدولت گرسایمانی چه حاصل تو گر نفور دورانی چه حاصل
---	--

بیا لم نیست صاحب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانه چه حاصل

دنیا گذشته که همیشه مطلقش با خواب امن دولت اگر جمع میشود گره برد جوان ببال شکستگی	از سادگی هوا بهوانی کند بدل شب شاه چاک خویش چرا میکند بدل قد خدنگ خود ببعمانی کند بدل
---	---

وله

دل شبها مشو از دیده گریان عاقل قد خم گشته رسول سفر عاقبت است شع بنی رسته محالست کینتی است است گفت افسوس و برگ نشاطش حضا	در سیاهی نشو ز شبنم بیون عاقل مشو ای گوی سبک مغز ز جوگان عاقل مشو دیده در از باس ضعیفان عاقل هر که گردیده ز سبک و لوا یان عاقل
--	---

ردیف میم

ما خنده را بر مردم بی غم گذاشتیم مردم بیاد کار اثر با گذاشتند بجزیری برویم ننهائیم در جهان	اکل را کیشوخ چه شبنم گذاشتیم ما دست رو بسینه عالم گذاشتیم بجز دست اختیار که بر بزم گذاشتیم
--	--

وله

تجربان غنچه نعمتسای دیوان حادیم	زبان خویش چون رشید دیوانیدیم
---------------------------------	------------------------------

<p>طربز ارگرد از اهل دولت دیرین زمان نشد روز قیامت هیچ کار و دوگیر من بیزان نظر ننکین بر آید پله من خواهم</p>	<p>نیک بین ز صند و میرنی آزاد گردیم بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس بالیدیم چو خواب من را باد دولت پدید بنجیدم</p>
<p>طاعت نایت غیر از شستن دست جهان</p>	<p>گر نماز از من نمی آید و وضوی می کنم</p>
<p>گاهی رآب دیره دگای در شیم موج سر آب در دل شب آرمیده است</p>	<p>درمانه استایت نفس کشیم ماروز و سب نه طول این در کشا کشیم</p>
<p>باز شغل آب گل آئینه را پرد آیم</p>	<p>خانه سازی بخود ساز بجای شایم</p>
<p>بافتش دلپذیر در قهای سوده ایم بر دستان رفته چه افسوس میخوریم</p>	<p>چون داغ لاله از جگر در زاده ایم یا شود اگر ترار اقامت نداده ایم</p>
<p>طفل می گردید چو راه خانه را کم می کند</p>	<p>چون نگریم منکه صا خانه را کم کردیم</p>
<p>شده در جلال دولت ز آشنائی هم فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن شود بسا جهان پر زری تمام عیا</p>	<p>شکستان جانیند سو میانی هم کسیب دم عالم ز آشنائی هم کنند کوشش اگر خلق در دای هم</p>

وله	
کنارین بجز زبرد امن سائل بی منم	یا احسان تیوان جان برد ازین دور
وله	
همه را بر محک دیده بنیازده ام	نیست بیکارین مرحله کشته جا
وله	
ز بسکه منفعل از کردهای شستم	سینه در عرق شرم تیوان نخت
وله	
ما حریت راه در رسم آشنای نیستیم	گو بر آرد دوست تمنائی از جانم
وله	
که شد بجا ک برابر وجود ازین مردم کشایستی که مراد شود ازین مردم یقین که گوی سعادتا ازین مردم	رسا گویت تمنای دازین مردم بغل کشائی جان بود پیش تیغ اجل کسی که سر مگر بیان درین زمانه کشته
وله	
پشت دستی گل جبهه ناچیده زدم بیا ترکیب برین شکل خزان دیدم زدم	خط باد اراق جان یزدنا و یزدیم هر از ماتم بر گنم توان آه کشیدم
وله	
ترا که نیت بیکرستن از مردم چراغ می طلبید روز روشن از مردم	بجا بود روز و قبول تن و زدم اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
وله	

چون روم برون ز خود کنون تهرانی چو سواد از اوگان را پا در گل باقیم	کعبه مقصود در نقطه دل یا قسم از گرفتاران این گلشن چه پیری کن
--	---

وله

بجو دو بار سیدم بعالم رسیدم	بیک فرد بقت است عدد فقر اینجا
-----------------------------	-------------------------------

وله

کز بر تیغ حوادث این سپردارم ز تیر تیغ خدای راست بیشتر دارم کجا است فرصت آنم که گوشه نشینم	ز سر کلاه بند را چگونه بردارم توان زوشن دانا کناره کرد تشنگ چنین که تا غله عمر می رود شب تاب
---	--

وله

دلنشین افتاد است از بس کوه مردم	هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسود
---------------------------------	-----------------------------------

وله

از دها میشود این ماریانسون چکنم در خم می نگریم چو دایا طون چکنم می دهن خون جگر رنگ به برون چکنم	شکوه از کج روی طالع و از دین حساب کنم هست در گوشه نشینی دلجمعی که هست من نه آنم که تراش کند از من گل
---	--

وله

حرف دعهه که کم است تقاضا چه کنم نمزم روی خود از شهر بصحر چه کنم	دست دیروز چینیسانه بیالچه کنم نیست یک جمبه و اگر درین چشم نگاه
--	---

وله

بنحاط آنچه میگردد میشد کجا فراموشتم	دو عالم شد زیاد آن سخن فراموشتم
-------------------------------------	---------------------------------

	وله	
باید بر بشندی صبح دویدیم از بار کنگه همچو کمان گر چه خمیدیم		بچندانکه ز خورشید بافاق دویدیم یکبار بخت از دل مانادک آهی
	وله	
انفعالی که من از صاف ضمیران از		تسمت زنگی از آئینه روشن نشود
	وله	
بر قافله از قیمت کم باز نه گشتیم		مار بزر قلب خریدند از خوان
	وله	
نزه دستی است که در پیش نظر دوشتم که من این باره بسید تو برداشتم		تا نظر از گل رسالتو برداشتم بر گلنمایی من رحم کن آیسند
	وله	
مهره مو م بدست رورگار خادام		در نمود نقشهای اختیار فادام
	وله	
چونور دیده در یک خانه از مردم جدا شتم		همان بگیا نه ام هر چند با من آشنا شتم
	وله	
که من بجانه خود چون نخوانده هم نام		شوم بجانه حرم نخوانده چون همان
	وله	
آسیا تا هست در اندیشه زمان شتم		رزق می آید بیا خویش ما ندان بجا
	وله	

از محفل با کفکوبه تمن بسته ام	پیش سیلاب خج اودت سدر بن بسته ام
وله	
پیوسته باز فکر دو عالم نشو شدم	ما از دو خانه همی چو همان در کشا شدم
وله	
مرد مصارف در همه جایافت میشود	در هیچ عرصه محفل ندیده ام
وله	
اگر چه خویش را کم کردم از نیان پیرها	باین شادم که ایام جوانی زنت از یادم
وله	
در آنجهان نبرد فقر اگر نتیجه در اینجا	همین بس است که بر دو انقلاب نام
وله	
گوهر شوار عجرت گزنی آید برت	در بساط آفرینش من چه بر سید شدم
وله	
قافس مردم عالم اگر نیست من میم	لباس عاقبت جز چشم پوشیدین نمیدانم
وله	
خاموشی دارم از غم کج صحبت اینها	زیست چون باهی لب بسته عم قلابم
وله	
بر نقش دیده که در دهر از پاک گوهر	بجز لیشتن چو آئینه همی آری کند
وله	
شکست بردل با آن زمان گوهر	که میمیا می احباب را اینک ز دم

<p>من ز همواری این خلق نامهورمیرم</p>	<p>وله</p>	<p>خطر در آب زیر گاه پیش از بحر می باشد</p>
<p>چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام انچه با عزت گزنیان می کند سلیم</p>	<p>وله</p>	<p>عالم روشن بچشم خویش می سازد دنیا اره با آهن دلی با نخل با آورنگز</p>
<p>دل نیست در درین کشور عزیزانم</p>	<p>وله</p>	<p>زنده می سوزد برآمده در بند و تاش</p>
<p><i>This book belongs</i> کشتی از دست لنگر داده می آید چشم دولت دنیا اگر استاده می آید چشم</p>	<p>وله</p>	<p><i>This book belongs to Syed</i> دیدم هر کس که حیران نیست در بحر وجود گرم جولان تر بود از سایه بال هما</p>
<p>کرد در دهنه کند مازت آفتاب نام</p>	<p>وله</p>	<p>چو ماه تو تجمی بهم شکن خود را</p>
<p>نه از مهرت اگر برگردم میگردد انظارم</p>	<p>وله</p>	<p>بگردانم بهر خورد کردن آساید گرد</p>
<p>سینه پردان عاشق لاله زار آید چشم طره زده تا چون شمع مزار آید چشم</p>	<p>وله</p>	<p>بینما نزد دل بر مبار آید چشم عارفان ز نزد دل بر سر دل مردگان</p>
<p>انچه می چشم ز شاہی از گدائی یا فتم</p>	<p>وله</p>	<p>برگه عیش حیران از نبوائی یا فتم</p>

از دو عالم قطع کردم رشته پیوند را	تا به آن بیگانه پروردار شنائی یابم
ول	
منت دست نوازش میکشتم آرد	از قبول خلق از بس تمیزی می آید
ول	
دو منزلت ز خنده اگر گریه پیش نیست	بالا ترا ز دهن ز چه دادند با شی
ول	
باهر شکوه از دل افکار می برم	بمخروج را بسیر نمک زار می برم
ول	
نمیدزدم ز کوه قاف دوش از پر بار بار	ولی ز عمده نقل گرانجا بر نمی آیم
ول	
نفرت از دین ما زده یکی صد کرد	نیست از غیبت اگر روی منیا کردم
ول	
ز بیم مجرب وصل یاری می لزوم	بیان بجز ز بیم کناری می لزوم
براستی نتوان شد ز تیر بار امین	من از مساعت روزگار می لزوم
ول	
توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت	عیار ز رشود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک راز دل بقرارش شده پیش	کز آتشاره شود سیر آسان معلوم
ردیف نون	
تخته پاره تسلیم خویش را برسان	که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ز قبح حکم هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا مشکل است و اگر دن
نظر بسیرمه مردم سید مکن صائب	بگریه تا میتوان بد را جلا کردن
سسی که می نمود از بند خود قدم برون	گبو ترست که می آید از خرم برون
ز آسمان کن سال چشم جو در راه	نمی هر چه بسو کنه گشت نم برون
عجب که چاک شود دست مستقی صائب	که آرد از دل احباب خار نم برون
بمن خل دل باز مستحق میوان کردن	باین عنبر دو عالم را معطر میوان کردن
بخون خوردن از کفایت سوار است خوان	چون نماد دل این فرخ جعفر میوان کردن
اگر ز غاشی هر سیله ای بسته آری	پرنیادان معنی را مستحق میان کردن
وله	
بر خاطر لطیف بزرگان شو گران	نگرد برین محیط بقدر حباب کن
عاقبت بود ز حفظ عثمان ستار عیشه دا	تا مکن ست تو به ز می بر شتاب کن
بچه ابر مشکل است تماشای آفتاب	صائب نظایره رخ او در نقاب کن
رزق اگر بر آدمی عاقل نیباشد چرا	از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
وله	
بهت زمین عدا آب جانفش حیات	قطره در دریا خلعت همجو اسکندر کن
تمامش رزق تو کفایت رزق بگردان	تا نتوان گل در گریبان بخین بر زمین کن

<p>دولت چشمه لاجونی نمی باید از خوان داشتن</p>	<p>دیدی از خوان چه خوار میا غریب دولت</p>
--	---

<p>درد سهری گردد از فزون کتاب دیگران تازه دارد هر که در خود باب دیگران چشمه حیوان من باشد شراب دیگران می کشاید دل مرا از قتیاب دیگران مگر کوه شدم از تیغ تاب دیگران</p>	<p>می کند گل ز رودی از شراب دیگران با دست و دیگری می بندد احرام نماز از جواب خشک کردم پیش احسان تو دع چون نیم صبح کردم گرد هر جا غنچه است گر نه بیست است یا هم شسته جانها چرا</p>
---	---

<p>میتوان صاحب بی خود در سرخ داشت از چه مایه کرد ز نایب از شراب دیگران</p>	
--	--

<p>دل منده برد دولت ناپایدار از حیوان پیش چشمه مؤنه کافان پاید بهار از حیوان شادی یابد در کتاب نوبهار از حیوان</p>	<p>کرسی در است اوج اعتبار از حیوان رشته اشک ندست مده حسرت خنده قیمت که از بر سیظه ظاهر شود</p>
--	--

<p>این جراحت را بیشتر زبان از فزون ز نیما این ریزد الماس در مجنون خودش را در خم حصا را غلاطون کمن انچه نمک بود کردی پیش ازین انندان</p>	<p>شکوه بهبوده از ناسازی گردون کمن از شکست خضم خوشحالی بود از برده چون میجا پایت بر سر گردون کمن صبح بیری نیست چون شام جوانی برده بود</p>
---	---

<p>دولت</p>	
-------------	--

قره از خواب گران چون گنگست ترا اوج دولت نه تقاسیمت که محافل باش	ورنه سنگ چه مقدار توان باییدن بر لب بام خطر جبل بود خوابیدن
--	--

که بود نقصان گذارده ماه چون دوام بوی خون می آید از آرزو لکها و نیم بیشه با شیشه نموده اری خون و دم میخور	چون شود لب بر جانت خمار از شیشه کن از خم کن بر جان خود از زده انفسا کن از نیهار از راه شب نمنده دیاسا کن
--	--

این زمین و آسمان گرد می دو دو پیش نیست از دهان صائب بندهش از جبار اندیشه کن	
--	--

هر که ایجا با سر فرازی منهد بر زمین هر که چون آینه دارد جنبه و اگر کرده ماز کافر نمستی از شکر منعم غافلیم	خطر ز خجالت کم گشود در زده بیشتر زمین میشود فریاد واهی سگندر بر زمین می گذارد مرغ در هر دهانه بر زمین
---	---

بیرش چشم ز وضع جهان و عشرت کن نه شریف تر از کوبه اسی لباس نیست نه لشک مجبوره ترا دادند آفتاب زمین چو آفتاب بغرضی اگر رسد دستت دما دم است که طبل رحیل ساز شود لباس عاقبتی بی رخا کساری نیست	یه بنده در برج کائنات وحدت کن از چاره که بسالی رسد قناعت کن بیرا گوشه فردا خود زراعت کن بگره خوان فلک دره دره قسمت کن بهر طپیدن دل فکار کاجلیت کن باین لباس سبک از جهان قناعت کن
---	---

	وله
--	-----

<p>بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن</p>	<p>بنیم با نقاب رسید از افتادگی</p>
<p></p>	<p>وله</p>
<p>عاجز از ادتیگری کن بدولت پیران در محیط بیکران ز نهاد دست نو بازن دست خود چون صبح بر این شب بازن بخیه از خواب گران بر دیده بتیان</p>	<p>با توانائی ز اهل فقر استغنا من یا تصافی آسمانی چاره خیر تسلیم ما بر آید از گریانت بیکر مآقیاب از در پوشیده برگردن همانان غیب</p>
<p>پیر سیر چنان کردن سخن صاحب چشم خویش کاسه در خون جگر چون لاله احرار من</p>	<p></p>
<p>گر در از جبهه بناخن نتوان و اگر دنیا در د خود عرض نباید به سیجا کردن شوابه از کلمه جمعیت دنیا کردن که با حیات توان رقواتش کردن که گرد از دم عقرب نتوان و کردن شاید عجز بود دست کوه دنیا کردن</p>	<p>نیت مقدر علاج نعم دنیا کردن یشو و بسته در فیض و اگر کردن عقرب است که هم پایه خارون شده القدر از دل صد باره نمانده است نیت ممکن بقسمون بدگمانی شود زن چه باشد که از دم دلبر ماد آید</p>
<p>نور خورشید دید دیده دول را صاحب گریه چون شمع نهان در دل شها کردن</p>	<p></p>
<p>پیش ازین استادگی با آنچه گمانی کن در حضور شو شگافان سحر گروانی کن در میان جمع اظهار پریشانی کن</p>	<p>چون دو شاه قدرت از پیری گرانجامی کن ترغ ز تیر که نام را در اندامی بنید عیان پاس دار او شود چنان سبیل فردوس تر</p>

حرف با باطلان گفتن نزار در حاصلی
در زمین شور صاحب دایه انشانی کن

درین دریا بیست بست بیست بار کردن
بندان گنجه توان گره از شسته و اگر در
ببام کعبه عمرت رفت و کسب با اگر در
کمال کوه انبیشی است دست ز یاد حاکم
چهار می است پیش روی خود و عا کرد
توانی بشهر خود را اگر از بوریا کردن

تبدیر خرد سپرد نه توان با قضا کردن
دل نمکین نبرد و اشک هیهات است بکنار
نه کردی خنده اخلاص تا آخر انجمنی قفاست
پرو میدانی گواه از خانه دارد دو پای تو
از خواهر سبایا گریه شمر منزه و ناموم
ز شکر خواب کرده شد شکر جابه خوابت

مرد از ره بردن صاحب بکوفت پوچ شادان
که نمیزیست از هر خوب بمنغری عصا کردن

عیب است قطره قطره دیر کرد
دارد در آسین بر میضاگر بستن
دارد درین صد رفته شمر باگر بستن
رودش شود از اول شیار بستن
یکسان بسوز نام و نیاگر بستن
باید بقدر خنده بجاگر بستن
تا که بقوت مطلب نیاگر بستن

چند می دل غمین برادر اگر بستن
صبح امید می نماز دیده سفید
از گریه خوشاگر عید دست تاگر
ریز تر سفید می کند ابر سیاه
بر استقامت نظر شمع شاپست
نم و دیول غیظ نماز اگر ترا
بر قوت و منت هم نشانی در قطره

صد بیرون عرق ز خجالت گنسم روز
صاحب شکر که قوت شد از ماگر بستن

رشته از گوهر نزار و دهر خراغ غم شدن	نیت منقلب از قرب اختیار چرخ دلتاب
ساده لوحانی که می آید در سال چوین	عمر خود را کم یا میدزدونی می کنی
دل نداده است تعجب نمیباید شدن در کسوت بیج مما جبر دل نیاید نرسیدن	از امر بخام سفر غافل نمی باید شدن کشتی نوست صاحب دل زمین یا بحر
از مبار با رفیق موافق سفر کن	سید سفر بود گذران این زهرمان
می نهم چون بید بخیزن سر بیا خوشین بیزند خال پریشانی خوشین	بسیج بود و نیایم نملری خوشین هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
باز رنگین راه عقیسی بر بن آید پیش اوین	ماه سپی نوشته دل بر دایم نهر صید
از همان پیشتر که خاک شدی زیر پایش	در استی کار خود از ابتدا به بین
دو امان خود پر از گهر شاهوار کن	دندان به فامشی بجز چون صد گند
سهمواری تلاش نام باید چون نیک کن	سختی سخت آن گفتار و اندیش کن

	گر خدایه با همچو سوز خاک بردار	بکین من به از طاری زمین کن
دل		
	موم گنج آبی نیست هر باشد	از تو انگر فقر را شربت پیمان
دل		
	و ام از روی نسیب هم تفاهت می کند	نیست از یک پر زندیاری انبیا
دل		
	و سازی فلک زین تمکات است	تا مش نشین دیر و در انلاک ساز
دل		
	آب حیات دولت خالیت نام نیک	این دولت و در روز خود مستدام کن
دل		
	میشود مال بخیلان باد و ستار نصیب	خرد و گل عاقبت خرج صبا خواهد
دل		
	تا چو در دیشان توان با گاه گاه هستن	از مسک نغریست با زرین گل هستن
دل		
	از برای طعمه چون قلاب کردن گنج کن	تا یا آب خشک بتوان همچو باهی ساختن
دل		
	در تلاش نام توان چون عتیق ساده لوح	بادل بر خون تیرنگ از نیاهی ساختن
دل		
	از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع	با هزاران رخار میاید چو باهی ساختن
دل		
	هر که کم کم بدو خود مرث در دیشان کرد	بچو قارون می گذارد جلا کجا بر زمین
دل		
	هر کجا هر فردی تر نشد چشمتی پیشتر	می طبع چون باهی بی آب دریا بر زمین
دل		
	شدند تار انغاف ز خود قدم بیرون	که زیند چون خود صدید که آید از جرم بر زمین

<p>نه تا مکن از گوشه غزلت قدم برود که باشد رخ آرا نیامد که آید این غلام برود</p>	<p>تبار و دانه خیز خوردن دل نام خیر است و قافل ز راه عجز با هر کس طوط باشی</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>از مروت نیست آمدن گشایش بر وی از مروت نیست آمدن گشایش بر وی</p>	<p>هر که آید با رو خجسته را شفیق خود کند</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>سعی چون خورشید دارد در روز دال سعی چون خورشید دارد در روز دال</p>	<p>در تلاش ایج غمزه هر که میبودش</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>کرده ام تا فاکساری را صفا از جو کرده ام تا فاکساری را صفا از جو</p>	<p>حاکم باشد از صفای چشم دشمن ز آب</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>کود اگر درین جایه راز قیمت افتاد کود اگر درین جایه راز قیمت افتاد</p>	<p>راخوان با نسیم تاویم انصاف خیر</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>که هست خود شکنی ز نیت هر فراز که هست خود شکنی ز نیت هر فراز</p>	<p>شهر و طرفت کلام از نکت خود غافل</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>سنگ نوردانند ز آغوش فلانین سنگ نوردانند ز آغوش فلانین</p>	<p>بیرم او بد بگردد نام نگر دو آسان</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>
<p>فتنه با دارد نیام باد شایان فتنه با دارد نیام باد شایان</p>	<p>سکه مردان نداری معرفت که خرج کن</p>
<p>اوله</p>	<p>اوله</p>

<p>بهر گندم نشت بر فردین آدم کن در سخاوت خودش بر انسان چون خاتم کن را و خود را عطر بر این محسوس کن ریشته غنچه در زمین عاریت خاک کن</p>	<p>دل نمین زانه بیشتر روز می بیجا کن ریزش خود را چشم فردمان پوشید را گر نمینوایی شود روشن بر دم حال تو عالم بالاست بجا این شمال باردا</p>
<p>انجا پیش خیسارن برودیدین</p>	<p>از پر کا و جهان بهت من مستغنی ست</p>
<p>که دار و در و در بسیار با آشا بودن که باشد در با بودن بی ازیم با بودن نزار و دوا صلی لکیر از حکم تضا بودن اگر دانی چه بطلبی با در چه عابودن</p>	<p>جد اشود از عالم تا توانی با خدا بودن کبش در زنگی مردانه جام نمستی بسیر دم تیغ از قضا چین ای و بر نمیکردم آسار از دل چون سنگ ز بسجده بسیار</p>
<p>بود گوی ز خاک پا در خم جوگان دیشان</p>	<p>اگر چه دست شان کوه ماه تر از آستین باشد</p>
<p>پیلوتی ز گاه کند کبر بای من</p>	<p>بم صحبت خیس کند نفس را خیس</p>
<p>شیر بر اجم زاه آستین روز زینور کن</p>	<p>بر آرد در تفاوت گرد غصیان کن</p>
<p>از جرم زبردستان از تحمل چشم پوشیدن</p>	<p>چو اهر سر مهر انبیش بود در باب دولت را</p>

<p>نمی باید گناه سوره برایت بگشت بچیدن که بازی را با فر میرساند مهر بر چین چو پیش دم نمیکرد حیات از سال زدن</p>	<p>بشکر این که داری چون سیمان نشانی چو دندان رخت دندان طلع از زندگی بر کن چرا آلوده کذب خیانت می کنی خود را</p>
<p>چنان شود که چراغ پیر کند روشن</p>	<p>از صد پیر از سپهر چو ماه مصری که</p>
<p>مهر گشای از دمی مالده فلک و زمین</p>	<p>غریبه ز دور خاک تاثیر برهانی شد بلند</p>
<p>آوردی خود میر و عرض مطلب پیش از</p>	<p>پیش بر تاشسته رود کن بپوشان</p>
<p>بشکند کس ز ابر کید که شکر نشان</p>	<p>نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات</p>
<p>راست ناید با کمان حلقه تیر از تن</p>	<p>در کمن سالی نفس را راست نوان سا</p>
<p>تو از هر رنگی تنگ شکر دان کن</p>	<p>اگر چون نیشکر سنگین دلان با پاں سارین</p>
<p>یک تن از آینه گان گرفت جای تو گان می خوردند افسوس را یام ما بر ماندگان</p>	<p>از عزیزان رفته رفته شد تنی این خاکدان پیش ازین برزدگان افسوس مستحق و طلبان</p>

دیوان صاحب

وله	
که دید بهار می نیست خبر کایست بد	از آن خرسند گردیدیم ز دینها تیا و پیر
وله	
کحل از آتش جواریم میتوان جیدن بدر آن خس حار می بر کاین خندان	توانی که با حکم کستن چشم را در دل گلک در راه یاران گزنی برگ نیشانی
وله	
نیت هرگز بخوانی نوشته امرا سن زین صدای سنگین شد آخر خواب	آه گرمی است در دل قیاب من اقتاب عمر کفم منگفت من کم سنود
وله	
چون طرف آینه باشد دیدم بسیار زدن	پیش پای طال میاید لب از گفتار است
وله	
نیت غیر از درد زدن غدر بجای آمد	هرگز غدرم در تقصیر دارد توید
وله	
تجکوت شده طول اهل را دل محزون	بسیار آرزوی نفس را عاقل محزون
وله	
یک گمان از عهد صد تیر می تا دیدن	می کند او را که یک کج بخت چندین است
وله	
صبح چون روشن شود بیدار بسیار بزدن	چون سیاهی شد ز مو بسیار بیدار شدن

آسیای تیسواستم بد در انداختن	آبروی را که کردم صفت این بجهیلا
	وله
کرد از فشار چرخ سفیدی رسو من	شیر که خورده بودم در عهد کودکی
	وله
خزمنت چون پاک گوئی پیا بر بال	آفتد را بلن تهر کن که جان فی
	وله
برگ ریزان فانت نختن آبرو نتوان بر آب حیوان نختن	نیت آسان آن خو نعمت با می الوان نختن تلخی منت حلا می برد از شهد جان
	وله
آنچه پوست دید از اخوان و زعم آبادن	از دل جان نه غربت نگردد چون
	وله
پروه دیگر شد از غفلت پرا خواب خاک می لبید زبان شمع در محراب	صبح بیداری شودم هر سوی سفید بسکه گرد خجالت طاعتم اینخته است
	وله
این هما از بیضه فولاد می آید بر کین سفیر از خانه صیاد می آید بر	داسن دولت با سانی نمی آید بر از خن پوشان غریبم گفتاری نخوا
	وله
نیت ملک دها نگیر لوان گردین	بتوان گشت بگفتار جانا گیر دے
	وله

مصطفی خود خیر کاغذ باد خواهی ساختن اگر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن	دل بچرت بویج تا که شاد خواهی ساختن می کند میج حوادث زنده چون جوهر در
استخوانم نبرد منم ز ماستخوان ریشم در دل ما ز عرقن خواهر من	اول زین شکست است گردن طالع است است اگر هر گزید را خنده در چاشنی
امید است که روشن شود تا به من از چه کرد بر آرد استخاره من	اول اگر بسوزد جان رسد شهر از من نیشد کشاده ز دل عقده مرا هر چند
زنده زیر خاک باشد از غبار کین	اول انواع از فکر مگانم که خصم کینه خو
سر دزد و تیر دست ز بازار برود	اول هر که اوقات کند صرف می خلق
درین زمانه تمنای اعتبار کین	اول ز خست شرکانه و دیشوی لگیر
مشورت ز نهار با مغزین کا افتاده کین	اول عقل منعی دیر گمان شمشیر میقتل داده
اگر منزه آسینان رزق این ماران	اول عنان بطول امل داده نمی دانی

بپوش چشم ز آفتاب روزگار گویند	لباس عافیتی به چشم پوشیدن
در همه روزین میشود گشت نما	هر که مه چون تمامی شود از خود شکنان
مرا هر کس که بیرون میکند از گوشه خلوت	تمسک راست کن آغوش یارم میکند برود
صبح پیری از دم زنگار غفلت را ببرد	دیگر این آئینه کی از رنگ می آید برود
نور از آئینه می بار و سکندر انجی	از حیات جاودان کم نیست آنا حسین
هر که از آب حرام رسوت آستین نشد	تبع اگر باشد طرف مردان می گویند سخن
گناه باده پرستان تیوبه نزدیکست	خدا پناه دهد از غرور و شهساران
آلوده گردان بنیاد من عصمت	از صحبت بیفایده ز نار خدا گرن
آه کرد لبشکی با آدم کوتاه بین	سرود با هر کس جوین ازین دنیا برود
هر کسی که در گوشش میکند درج	جمع چون بندد کند نه آرام بر آسودن

وقت شمع خوش که می تند بخت شامبا
بر سر یک پا تمام شب بر سوختن

وله

نیم عیلمن که مرگ آورد مرا از زندگی بیرون
ازین دایم که می آرد ز شعل مندی بیرون
نواضع می تو میر تبهار باب دولت را
ز غلظانی نماید گوهر آزار زندگی بیرون
بیاورد آنکه از دوزخ من آلوده مان
مرا ای کاش می آورد از شتر مندی بیرون

دلگ گردن فرود از طوق قهر می سرور صائب
زر عنانی بنبار دهر کشان را زندگی بیرون

فقیر از بکوب منبع از درگاه خود را برون
بشمع دولت بیدار باشد در این افشان
مگردان رگم از دوستان دولتی او
که از یک شمع روشن بیدان شمع دایم

وله

بکیمیای اثر میوان درین عالم
در روز هستی خود عمر جاودان کردن

وله

بیش غافل سخن از نیند نصیحت را برون
هست بر صورت دیوار گلاب افشان
نست ممکن نشود غفل ز بریش افزون
دانه در خاک کی صد شود از فشان
نکشد پای نجواری روز خلق حرص
خیرگی راز گس دوش سازد روان

وله

شموشی سر مه که می بلند آوازی کرد
بلب بستن توان بهوده گویا نه توان بستن
سار ز ناله ز فریاد را بستگی سود
نمی بالست خود را چون جیش کار بستن
مشو با قامت هم حلقه در گاه دمانرا
که در بر کمان باید توجه بر نشان بستن

فرز چمن بر چمن وقت نزول مرد و دم صبا
که عیب است از کرمان در بر و دیهان استن

گر چه بے پروه ادریم نظر پوشیدگان
یا در چشم عاقبت من خویش را نهیدگان
و درل شهباز بیداری بخود چیدگان
و صفت مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان
از فروغ عاریت چو ماه آو بالیدگان
می خلد افزون بدل تخمین با نمیدگان

عیب دنیا را نمی بیند کوه دیدگان
نمیستند از روی تیران و تپا منفعل
در شبستان لعل خواب فراغت می کنند
هر که در تار تعین از سر خود دانه کرد
میشود از لایغری در بخت پادشاه
از خوشبختی اهل نعم دور تخمین سحر

با کمال بے برمی باشند صائب تازه رود
در گلستان جهان چون سر در دامن چیدگان

برگر انجانان بود شکل ز جایز خاستن
از بزرگان گران تمکین ز جایز خاستن
از سر راهت مشکل برگذار خاستن

بر سبک روحان گران نبود بیار خاستن
خوشتر و در گمین وان ارشست گوست
میشود یا خاک کیسان در طبع نفس خاستن

وله

چو تے بقای ز سر سید ز غریزان
یا سلطنت بلخ خرید ز غریزان

با با نریستان کشید ز غریزان
نفر که تو امر در بهیشت ستا ز

وله

از کمان حلقه ممکن نیست تیر اندازن

خافل ز آه ندامت در جو انیامت

وله

عقل سالم ز مے تاب نباید بیرون	کشتی کاغذی از آب نباید بیرون
روایت و او	
بے زنهار بر جوان کسان همان مستو	گوهر بے قیمتی سنگ دزدان مستو
وله	
شده عشر پیری پر وبال طلب تو هر لوح فراری ز فراموش کرده خاک دگر سفر باش که هر سو سفیدی	بکجوشد انفسه ز کافو طلب تو دستی بیرون آمدہ مہ طلب تو از غیب سولیت بر اطلب تو
وله	
مرد آزار قیابان سستی عاشق مستو	بر نمی آتی بدنیاد و ستان دنیا مجو
وله	
ز جلوہ پا حضور بقدان ز راه مرد دل دو نیم نماری بگوشه غمخیزین سپاہ غیرت حق شکستگان یارست مرا ز حضور طریقت نصیحت یادست	نگاہداری دل کن بے نگاه مرد بلا نگاه محبت بیک گواہ مرد بجو فتح روی دہد در پی سپاہ مرد کہ بے گواہی خاطر نہ تیج راه مرد
وله	
سنگ ملاستہ کہ ہم بشکند ترا طوبار درود داغ غم زان رفته است	چون کعبه واجبست بجان اقرام این جہلت کہ درازست تا م ادا
وله	
منزح تحقیق ارباب عمائم مطلب	اچہ در سر نتوان یافت نو ستار خ

<p>از فضولی سیمان بر سیربان کرده ترک انبوه را علما بی بهتر از قیاس نیست</p>	<p>وله در بردن در گذار از خلق صفا خاسته از کز آنکه ز آشنایان جهان گماشته</p>
<p>در کمن سانی ز مرگ ناگهان غافل مشو از چراغ میوان افروخت چندان شمع را</p>	<p>وله برگه چون شده ز روزان با دوزخان غافل مشو دو لختی چون رود در دوزخ غافل مشو</p>
<p>چون با حسان میوان آزادگان زنده از پنجه نبرد سیم و زر دنیا مشو</p>	<p>وله از پنجه نبرد سیم و زر دنیا مشو</p>
<p>هر چه خست عالم تا تیر سازی گیرد تو غیر عبرت هر چه گیری بازمی گیرد تو</p>	<p>وله غیر عبرت هر چه گیری بازمی گیرد تو</p>
<p>آل خواهد مساک بر منور غسل نام که نیستی مانند از صد خانه پیراهین با نام</p>	<p>وله که نیستی مانند از صد خانه پیراهین با نام</p>
<p>راستی پیشه خود کن بود سیر نام مجلس افروزی شمع چمن آرائی مهر</p>	<p>وله مجلس افروزی شمع چمن آرائی مهر</p>

ردیف های مهتره

<p>یارب از عرفان مراد پیمانه مهر شده بهر سحر کجوس من بر اسی مهر دود شهر یاد در کباب می ندارد اعتبار</p>	<p>چشم تیریا جان آگاه جدول ببارده این پریشان سیراد تیریم دست ببارده ستی دنبال داری همچو چشم ببارده</p>
---	--

<p>بیش ازین سپند صائب بزنان خرد از بیابان تحت دملک از دامن کساره</p>	
<p>میدود گوی سعادت در کاب دوست تعامت هر کس زیار در د چون چکان شنید</p>	<p>وله</p>
<p>چون بعبیب بنز خویش توانی بردا در قیامت سپر آتش دوزخ گردد</p>	<p>وله</p>
<p>از مردمان گریه کناری گرفته تافع بزنگه پوشده همچو شاخ گل از جبل کرده دل خود زنده زیر خاک</p>	<p>این گوشه را برای شکاری گرفته دستی دراز کرده گاری گرفته بر دل اگر نه کینه عبا ری گرفته</p>
<p>خواهر فتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر ز کاب سواری گرفته</p>	
<p>نار بدست سلسله جنبان اشاره تا پای بز فلک نگذاری ز مهر خاک مردان عنان بدست تو گل براده اند</p>	<p>کمانیست نرم سوختگان را شمره مویت اگر چو شیر شود شیر خواره آوست غم در گره استخاره</p>
<p>صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن از مرد بدوشتی هر ستاره</p>	
<p>گویی می رود بجهانش بدون چشم پیرا مینی که طلبی از غریز مصر</p>	<p>خود خوب شو چه در پی خوبان قناده وامان ز صفتی است که از دست دای</p>

<p>بزدست اختیار که بر بهم نهاده</p>	<p>برده هم هر آنچه گذاری در بال بست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>زال میگردد ای که رستم دستان شده توزان زشته روزی چه برایشان شده</p>	<p>طعمه مور شوی گر چه سیلان شده آسیای فلک از بهر تو سرگردان است</p>
<p>بیش عشق و گرم در صحت بیروان همانند گم گناه هست که او کرده بشیمان شده</p>	
<p>برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوخته</p>	<p>از پیشانی نشو عاقل که رزق باز بخواب</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>چون ریگه وان قافله باستان خوش باش نهاسازی او صانع دریا</p>	<p>در جمیع مانیست کسی را نعم خانه دل زود توان کند زاران غیبت</p>
<p>همانک کشتی تا به گرمیان سر خود را برگز بنهری گوی سعادت ز میان</p>	
<p>از سنگ خاموش گیر و خاک عاقل گشته خوای افتادن نیز چنانکه باطل گشته از زبان آتشین که شرح عقل گشته</p>	<p>ای که از شغل عمارت عاقل از دل گشته گشته دیوار بر ترا در دو عالم دریا سیکته از دست کج چشم ز این ناویدگان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گیرندگی سنگ شود از خون ز قلا در بادیه حاجت دلیل است شجاعت آنرا که بیسره نشود و جمع میآید</p>	<p>از تو به شود دست کشی نفس زیاده ز سطر شاری نتوان راه حق برد آن به که گرد دل در ویش کند طوف</p>

یا بجز اجل چاشنی تنه کمر	در زندگی آنکس که سپرد از اراده
وله	
اگر میخواهی شود پانال حسن مهبت	بیمان از وقت رفتن کفش بپا بند
وله	
اگر از طعام تن عام میشود فریب	تن کریم از طعام میشود فریب
بچشم شور کنندش چو باد و نه گدا	دو هفتاد هر که ز امام میشود فریب
وله	
که خرمسند همیشه ز فقر و قناعت	منی بود اگر انکلاب ز مانده
وله	
غنلت پیران جابلجی سبب در کار است	فازغت از منت افسانه خواب صحیحگاه
وله	
میشود بر دو دیر به گواه پابجا	وقت رفتن میماند از کفش زیر پاشنه
وله	
پاس وقت صحبت ناز که خیال ترا ببرد	سبب طلب ز رطوت از باب معنی رود
وله	
از فرار اهل حق خوردت عقبی نخواه	ز نیما از ترک دنیا گردگان دنیا نخواه
صورت دیباست باشم هر که در بند لباس	هوش اگر داری شعور از صورت دیبا نخواه
وله	
ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه	عالم بدوزخ آتورنج سیر خانه

	وله	
ساده لوحی بود آینه صد نقش مراد	توز صد نقش نباهی چون گین ساخته	
	وله	
سخن ز تازده بر آید ز کلاک بقید رست	چو یوسفی که فردشند بر کناره چار	
	وله	
روی تو چون سیاه نگردد چون گین	هموار خویش را ز بچه نام کرده	
	وله	
بست بادو کلگون مره عنان ز نما	که تو سواری و این اسب سرکش افتاد	
	وله	
میای و نما شو چون روان اشک زدیم	که نقش مهر گیر دزد و کماند با هم دیدیم	
اگر صد سال سالک چون فلک گویا کرد	نگردد تا با گرد و خود نمی گردد جهان بیره	
نگردد و سنگ راه فکر گین دور منزل	نمای کیش بند دستان رو با پایا خوابیده	
بجهت دنی علم نتوان شدن مصائب با ساقی که بهر مهر عی یک عمر بر خود سر و چیده		
در پیش هر که غیر خدا بسته کمر	ز نهار پاره ساز که ز نهار بسته	
سازمی روان ز هر فرقه صد کاروان	اگر دکنند آنچه تو در بار بسته	
غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش مصائب و گریه در ز گفتمار بسته		
	وله	

زمین قلم و سیلاب حادثات بود	امکن بجای عمارت درین خراب شود
نگندد است ز هم دور آسایانرا	بسکنند که درین روزگار تاب نشود

اردولیت یامی تکرانی

در عمارت زنگانی چو باطل می کنی	رفته از کار زاسامان منزل می کنی
عاقبت این خانه ما نام ساری شود	ز عفران گر جای برگ گاه در گل می کنی
دادخواهی میشود فردای محشر نزد حق	هر نفس زنگانی صرف باطل می کنی

وله

میشود چو ز نورشید قیامت زود	دست خود گر سپردم افتاده می کنی
-----------------------------	--------------------------------

وله

دلفروز است جام خاموشی	ماد عیش برام خاموشی
سپتی نطق میشود معلوم	چو بر آئی بیام خاموشی

وله

ز بنفشین شراب اگر داری	شو کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان درین مدار	قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود کن ز چراغ	در سر آما تپاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها	در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را نمرده گذار	در رسیدن شب اگر داری
در صحبت بروی خلق به بند	بوس فحیاب اگر داری
بنفشان زنگا پاری کن	نمیت بجیاب اگر داری

<p>در گره مشکناپ اگر داری رشتته سالنایج و کتاب اگر داری پشتت بر آفتاب اگر داری</p>	<p>نیت چون تا حاجت طلبا پیدر چا و میره ات گوهر پیر و سایه خود هم جا</p>
<p>صاحب از بادو گمن بگیرد آرزوی ششباب اگر داری</p>	
<p>از بوی گل قفسم رشک گلستان بود اگر حضور درین تیره خاکدان بود جهان جهانگدونی خواستی جهان بود</p>	<p>اگر نسیم سحرگاه معربان بودی عنان گشته نمی زنت یاد پائینش اگر نرفته نمی بود کار نرفته مانی</p>
<p>وله</p>	
<p>بنجه در نیجه آن زلف چلیپا نه کنی مانجر باش که ضالع به تماشا نه کنی اگر از ساده دلی جنده بیجا نه کنی</p>	<p>تا تو چون شانه دل چاک میباید کنی رشتنه گوهر بنجیده عبرتت را نشوی طعمه شاهین جوادش چون</p>
<p>وله</p>	
<p>فیض صبح از نفس ما که خود ادرک کنی نیش خاری که نواز آبله نمناک کنی مبر چون نمچه اگر بادل نمناک کنی آرزو چو آمینه و امان نظر پاک کنی</p>	<p>از شوق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت گل بنجاره زخمی بنشد از تو هر باره دل برگ نشاطی گوید ردی نداشتت بر گاه تو خوبان نهد</p>
<p>وله</p>	
<p>چشمی ز گل دلاره چو شبنم بجز از آنی</p>	<p>حیف است دین فضل دمانی برسانی</p>

آزرد ز ترا نخل برود مندی توان گفت
 از دوزخ نیت قمع بزم مکافات
 اگر خسته دلان را بشکر دست ناگیری
 غم نیست عبا یک ازان دست قرآن
 پیش بس از راق خزان بهم نمست

کز هر که خوری سنگ عوف میوه نشانی
 ز هر یک چشیدن توانی نجشانی
 شهرتست که چون توانی برسانی
 از روی کرد میستی چه نشانی
 تو خودل چه پیر خود و مرگ دگرانی

صائب دل جان از پی دلدار روان است
 مشدار کزین قافله و نبال نمائی

اگر چه هست بظاهر خراب در دیشی
 ترا ز در و سر آنجهان خلاص کند
 ترا بر وز حساب سخن این شود معلوم

و موصل تلخ بود کجا میاب در دیشی
 اگر چه تلخ بود چون کلاب در دیشی
 که بود سلطنت بجیاب در دیشی

دوله

ازان همیشه بود تازه روی در دیشی
 ز تند باد حوادث نمی شود خاموش
 بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی
 دران محیط کشتی لوح در خطر است
 چون فقر سبز شود هر کجا گذارد پای
 ز جام زرعی بی درد سر مدار طبع
 بغمی از دوزخ جانست چون نقره
 تو تا مردانه وزان بمد عاتر که

که متصل محیط است جوی در دیشی
 چراغ گوشه نشینان گوی در دیشی
 کشید اند فیران موی در دیشی
 درست از آب برآید سبوی در دیشی
 کسیکه حفظ کند آبروی در دیشی
 که این شراب بود در کردی در دیشی
 که هست در ره فیران دوزخ در دیشی
 و گرنه خاک مرادست گوی در دیشی

ز صائب این غزل از در انجوان مطرب
بمجمع که رود گفت کوه درویشی

مهر نیاز من و آستان درویشی
رسید هر که بد را الا مان درویشی
بیک هواست بهار و خزان درویشی
اگر شکسته شود استخوان درویشی
بحرین شکوه نگر در زبان درویشی
بس است بر تو کار روان درویشی
لبه خوش بود تر جهان درویشی
اگر سیاه بود و دمان درویشی
نگاه بیان جهان پاشان درویشی

حضور فرس بود در جهان درویشی
خط سلسله از انقلاب دران فیت
ز برگ زریخزان ایمن اندر بی برین
بمویانی تسلیم می گشت برین
چو دانه در دهن استیا اگر افتد
چه حاجت نگبان کنی نه انجामी
بحرین اگر چه توان یافت حال هر کس را
سیاهی است اگر آب حیات خانی نیست
جهان بود در مبهی تیان اگر نبود

پیره سینه خوا بسیده بود صائب
نظر به سمت عابله مکان درویشی

که مار گنج بود بوریای درویشی
خلل پذیر نگر و دنیا درویشی
که از نیام بر آید عصا درویشی
و گرنه بر سر گنج است پای درویشی
شود کثافته روست و عامی درویشی
نمیرسد بمقام رضای درویشی

قدم پر دن گذار از مسرای درویشی
اگر ز سل حوادث جهان شود دیران
زبان درازی تیغ و سنان پو خندان
گفت سوال خود در لعل از قسمت
بکار هر که فتنه عقده درین عالم
بهشت اگر چه مقامات و نشین دار

<p>دگر ز نیت سهری بی هوا درویشی ز پنجه عارندار و قیاس درویشی بدیده هر که کند تو تهای درویشی</p>	<p>همای فقر هر کس می کند اقبال بقدر مهر بود اعتبار محض را دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک است</p>
---	---

منه چو مرز این حلقه پای بیرون صاحب
 که دل بوجد در آرد نه اسک درویشی

<p>که انقلاب نماند دیار درویشی نظر به سمت گردون سوار درویشی بروی هر که نشیند عیار درویشی زیاد و کم نشود جو نهار درویشی رسیده است بهار عیار درویشی ز خازنان گرم فرو کار درویشی نظر باینده بی عیار درویشی خوشاد لیک بود داغدار درویشی بیای هر که طبع است خار درویشی</p>	<p>قرار گیر مدار القدر درویشی پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند کند بر امن اشفاق ایر حجت پای بیک قرار جواب گهر بود و ایم کسی که سکندر فرمودی ز جبهه اش خوان کنن شتاب که یکبار سب در حساب صفای صبح بود چهره عیار آلود بقدر دزن داغست روشنائی دل کند از گل نیاید منش لبر</p>
---	---

چه حاجتست بهم آری کسان صاحب
 که دست رحمت حق نعلسار درویشی

<p>دینی در پلا شکر گشت بهمت است تمام رودی گردد در پان اژدها بهمت است تمام های خوش نشین اوج است تمام</p>	<p>تو حیدر فلک همچون افع گویاست تمام بانگ سختی رواز تو گردانند همایان چو خرغ خانگی بر گرداب دگل نمیکرد</p>
---	--

مرد شو که بال عالم بالاست تنهائی	یک بیکه چو گلن نیست ز پرواز چینه گلچین
از خود دور افکنند چون نازک صاب خود را غزال و وحشی و امان این صراست تنهائی	
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی تا در شنه ستردن شود از خاموشی شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی چون چراغی تیره دامن شود از خاموشی آدمی قلعه آهن شود از خاموشی راز عالم تبور روشن شود از خاموشی	سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی بیشتر فتنه عالم ز سخن می آید مهر زن بر لب گفتار که در نرم جان دل که در رگ بگذر باد حواش شمع است خال اگر در دهن رخنه گفتار زنده نیست جز مهره خوشی بجان حاجی
از ره حرف بود بخش مردم صاب کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی	
که خواب امن بود در یار خاموشی خوشایبی که بود مهر دار خاموشی لنظر بلندگوه دستار خاموشی زار میدگی روزگار خاموشی رسید هر که بدار القسار خاموشی بجواب زفته زبان در کنار خاموشی خسته ست در قعر خوشگوار خاموشی که هست بی ز سخن اعتبار خاموشی	قدم برودن مکن از ره صاب خاموشی ز خاموشی دهن غنچه مش که بر گزیده سخن اگر چه تین ست یاده پیمانی است بچار با بش دل نیکه که ده است نفس ز چار سوچه رود قبول یافت نجات چو کو دکی که کند در کنار ماد و خواب سخن که تیغ زبانها از دست بدین بهای گوهر ناسفته می گستره دیاد

که دیده است گره را گره کشا باشد / گشوده شد دل من از شمار خاموشی

شود بمیوه مقصود بار در صائب
ز بزرگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم بکنیدم باش بیای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ بی صدا بخودی
دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر / چشم هر کس باز گردد در دنیا بخودی
مدتی در ملکها آب گل گشتی بس است / چند روزی هم سفر کن در دنیا بخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
از سر و دسر در بیابا خاک پیاپی بخودی

میشود بال بر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا هم سایه
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب گل / گوشه امنی که یکساعت بیای سایه
میشود از زون بر انجام که ازش همچو شمع / هر چه از تن بروری بر جسم از سایه
از ترشترین نسازی که دمان حلق ترا / سعی کن از سالیات چون بر سایه

میتوان گراشتنا با خاک بشت آسمان
صائب این همت اگر قبالت فرماید کرد

چند چون چشم هوسناک بهر سو منی / صاف شود تا هم از آینه خود زد منی
بالغ آن روز مشود جوهر نیانی تو / که تو این دایره را چشم شکل منی
گوی شود زخم چو گان سبک دست قضا / تا چو گردن مهر خود را قدم منی
گشتی شرم تو آن روز شود طوقا / که نهان کرده خود را به ترا منی

وله

<p>در راه وسیل خواب بر آنچه می کنی در وقت صبح خواب بر آنچه می کنی</p>		<p>تنگد بین خواب برای چه می کنی سوی سفید کرده صبح قیامت است</p>
<p>اندیشه از حساب برای چه می کنی از مردمان حجاب بر آنچه می کنی با آسمان عتاب بر برای چه می کنی</p>	<p>وله</p>	<p>چرم تو از حساب بردست از شما نقشی است هر چه هست دینخانه خیر حق از تیرج کمان تبر و کج روی بزن</p>
<p>که بگردن بگردن می خرد در زمین دوی و گردن بویستاست اگر خلق حسن دوی</p>	<p>وله</p>	<p>لکن تقصیر در افسوس تا جان دریدن دای جان از تنگ خلقی بر تو زندانیت پرده</p>
<p>که دل زحق شود آگاه از پریشانی که نیست در جگرش آه از پریشانی مکن ملاحظه در راه از پریشانی از شور حیثی بر خواه از پریشانی</p>	<p>وله</p>	<p>کش چون نگدلان آه از پریشانی ولی جو آینه از زهر پاکباز طلب زبانکه راه نمودست تو شتر خواب بر او کمال غر همین بس که ایمن است فیترا</p>
<p>ریشه تا که در زمین عاریت محکم کنی حامت خم گشته و خود حلقه ماتم کنی ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی سوزن خود و گردن جلا ز رشته مریم کنی</p>	<p>وله</p>	<p>چند سباب قامت جمع در عالم کنی چند در پر زخوت مطلب نیامی دون نگار آب و نان بر آورد و حضور دل ترا بچو عیسی بیوانی آسمان پرواز شد</p>

<p>دماغ خود را گرز خون گرم خود مریه کنی از عبادت چون کمان گری مت خود مکنی بوی خون آید زهر صیدی که بر عالم کنی از بر با نوحجت هر که را ملزم کنی گر نقش راست از چپ صلح چون جام کنی</p>	<p>میشود بی منت مرهم خود دماغ لاله خشک آستاپوسه گاه رت کیشان میشد خبر شکار دل که بوی مشک می آید از د می کنی بید اجرت دصوت دشمن بهر خود بسیکیش انگشت بر حرف تو تو از نهاده</p>
--	---

گفت کرد و بر تو صائب جمله اسرار جهان
کاسه ز انومی خود را اگر تو جام جم کنی

<p>چون بکار حق رسی امر قدر از دانی کنی دست در یک کاسه با خود شیر چون صبی کنی انچه صرف آه و غغان در دل شهبانی جهد کن تا قطره خود را دریا کنی رخنه در قصر وجود از خنده بیجا کنی</p>	<p>بے تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی بست خود را چرک دنیا گر تباخی پاک است سنبل در میان شود در خوابگاه منستی چون صدق سلسلت که در قطر از در خوشی صائب چون غنچه در میان سمر از در گاه</p>
---	--

چون صدق تجنیده گوهر ترا صائب گفتند
رزق خود در یوزه گراز عالم بالا کنی

وله

<p>اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود را</p>	<p>به عکس خود کنی همچون بلبل جنگلیست و</p>
--	--

وله

<p>سهر در اخط امان شده از خزان استادیگی قطره که ناچیز گردد گوهر از افتادیگی</p>	<p>تبدلی کردن پسند نیست با آزادیگی میشود هر کس بمقدار تواضع سهر بلند</p>
--	---

<p>خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی قصر بهیات است گردد منبر از شتر زندگی می کشد آینه را آری آب به زندگی حاصل بیجا می نبود بجز شتر زندگی اگر مراد صاحب صفت می آورد از زندگی</p>	<p>نیست جز داغ غریبان حاصل باندگی بے رفیقان آفت آب خوردن نیست با سیر و جان دل روشن گرانی همکشد بید بخون در تمام عمر سر بالا نه کرد از طریق کسب آن در نظر باشد غریز</p>
---	--

می کند با عرز اسید صاحب کار بزرگ
 چون ز مقدار ضرورت پیش شتر با زندگی

<p>از شکست خم چراغ و طلا طون عاقلی گردل سایه غوطه در خون بخوری عم زین برگی چرا در زیر گردن مخوری می خورد اینون ترا چندان که اینون بخوری</p>	<p>از نماند بیکر خاکی چرا خون بخوری ایکی سازی ز می ز سار خود را لا گو در نفس دومی نیزین می خورد مرغ نفس کاشش از ایش ز با یکدیگر است</p>
--	--

<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طبع حصار اگر از آستین کنی بانفس راست صلح اگر خون نگیل کنی صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی ماچار باش از ملک چارین کنی</p>	<p>ولہ اگر فکر تلاوت آدم دور بین کنی بر زر شود چو غنچه تر اکیسه متی آنکشت همیکس ننگه از دجوت تو روشن بود همیشه سیه خاند دولت از چار پا چشم خود را چون میسح</p>
---	---

مان تو بکجه است بهر جا که میردی
 صاحب زبان خویش اگر گندی کنی

مال تیغ زبان نیست غیر سر بازی	بزر تیغ کتی خید گردن افزای
ز اهل درد مرزنگ من نجل دارد	که می کند بزبان شکسته نمازی
مردم بچغل خود ره سیه زبانان را	که خامه را بد طولاست در سخن سازی

وله

هر عجب گرا که بزور آوری علم	بخرشم مسلط نشود مرد ندانے
-----------------------------	---------------------------

وله

تا بکی دل را سیاه او نعمت الوان کنی	چند روز نگار این آینه را نهان کنی
عاشقان خون از بر آگریه که سخن نذر	آوست گری خوری چون نابی خندان کنی
بهر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس	از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

وله

بهر ارحیف که در رگد زب بصری	نیاستم خبری از جهان بنجرے
ورین مبارک فعلی جز اندن نظرست	و آشیان بسیر دم از شکسته پیرے
بنور عاریه فریب مشوک عمر حلال	بیک دو هفت تا بام میشود سپرے
با قباب رسانید خویش را شنیم	بیم چشم زدن از طریق دیده دری

وله

بمنظرم تیره گردان جهان را درومی	یک تر شروع بلخ سازد عیش را بر عالمی
ببر بنخیزد به تمنای صد از هیچ دست	از دور رسوا میشود رازی که دار بجری

اقابل افسوس نبود و در می افسردگان
مرگ نخودن مرده را صاحب نباشد ماتمی

	وله	
لطفت حق بار از دنیا می دنی دارد و کون	در نه دنیا را در رخ از نه می دارد و در رخ	
	وله	
تو نماز هستی خود بے خبر نمی هستی	از خویش مر حلا بیشتر نمی هستی	
از موی موی تو را داخل سیاهی کرد	تو شوخ چشم بفرست نمی هستی	
هزار گم شده را در نمازی یابی	چرا بفرست خود ای بخیر نمی هستی	
	وله	
ما کے اندیشہ این عالم پر شور کنی	دست ما چند درین خانه زبور کنی	
چند در خواب رود عمر تو امری بیروا	آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی	
	وله	
یا بر درایت بر منزل فردای تو	منمقم دان گیرر گاه تو آید سیاهی	
	وله	
ترا که نیست سمت از زری صد	درالم گر سز چشم است چون کاکرانی	
	وله	
اگر جسم درین تیره خاکدان باشی	آناش کن که بل نایغ از جیان باشی	
چون زنجوش نفسی وقت خالق را خوش	ترا که نیست مہر شکر شان باشی	
	وله	
یکہ چند از صنعت بره دش عصاره دارد	این بنای مست رانما کی پیوارد	
اعتمادی نیست نسبت بی شبان	چند پاس آتش آب ہو اوارد کسی	

از که دیگر در جهان چشم وفا در کسی	عمر با صد سال الفت بوی فانی کرد در
ولہ	
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی عیب هر کس را کنی پوشیده ساز خودی جانب هر کس نگه دار می نگه دار خودی اینقدر ز غافل چرا از آخر کار خودی تو پیمیزی همان در نیند و ساز خودی	مهر سری گلنرز تعمیر دل بجا رگان برده پوشی برده بر اغفال خود پوشید هرگز از یاد آری پای محبت خود زنی فکر ایام زستان می گیتی در نوبهار عازنان سز کنار مطربان انگنده نام
ولہ	
چون گرد باد بادیه پیا شود کس چون مشیت ز کجوح میا شود کسی در روشنی اگر بد بینا شود کس	تا که غبار خاطر صحرانشود کس حرف مقام قافله بایست بردش در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
ولہ	
تو ازین سیر کاسه نان چو خواهی چه داده بزین ز آسمان چو خواهی	برکت رزق تو بر آسمان نوشته خدا ز آسمان در زمین شکوه میکنی شب و روز
ولہ	
با کستی شکسته بدریا چه میروی	سر پای نجات بود تو بیه درست
ولہ	
چرا بیایم بے منتها سفره کنی چرا به آه لب خود در آرزو کنی	چرا بلسله زلف او نظر نه کنی سب دراز غزالان کینه مقصود است

کدام غبن باین میرسد که نفس بپا غبار منت احسان گران تر ز دست	کنار خود چه صدق مخزن گنر کنی بصندل و گران رفع درد و شر کنی
--	---

چند در ایام گل غزلت گزین باشد کسی	در سبزه چمن زیر زمین باشد کسی
-----------------------------------	-------------------------------

آب صاف دیر ه صاحب دشمن آینه است
به که تاریخ از خیال مهر و گین باشد کسی

چند در فکر سرادغم منزل باشی کعبه در گام تحسین که کند استقامت گر در آرایش ظاهر و گران می کوشند کشتی تن بشکن چند درین تلذم خوش	گذرد و قافله عمر و غافل باشی از سر صدق اگر هم مقبول باشی تو در آن گوش که فرخنده سائل باشی تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
---	---

عبرت روزگار بسیار است	چشم عبرت هزار بایست
-----------------------	---------------------

بیخ دل نرنی همچو ماه نوناخن اگر گزیند اری ز آشنائی خلق	اگر دو هفتاد و دل خوش چون نخوری بیا ز نادیده پیوند تا جگر نخوری
---	--

مگر سبند باد از هیچکس صاحب
که ز خشم تیغ مکافات بر مگر نخوری

جسوه برست تو را نتای زندگی خبر پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز	اگر و ش چشم است دیوان جاب زنگی آه افسوس بیست هر سطر از کتاب زنگی
---	---

<p>عمر جاویدان اگر دل با تمیسا زویساید هر نفس فردا نمی‌ماند ز اذوق جویساید خاک مباد و آب آتش را بیکدیگر گذار اگر درین عالم نبودی موج اشک پیره آه</p>	<p>در سیاهی از چه نهانست کب زبندی چون بزودی روز گذارد آفتاب زبندی دور گذارد عالمی پر انقلاب زبندی آینه رحمت نبودی در کتاب زبندی</p>
---	--

من شدم دلگیر صائب زین جیات بجز روز
 زعفران آرد تا امر و زتاب زبندی

<p>زبان نسکوه اگر بچو خار و شتر هزار خانه ز بنور کردی پر شتر ز دست راست نمانستی اگر چپ را بیا بر اگر دهن خود کشودی چون پیره و عشق اگر بتلانی گشتم ز راه گشتم دل بادبان اگر سبدا</p>	<p>همیشه ز من گل در کنار داشتمی اگر گزین مردم شمار داشتمی چه گنجما بیمن و بسیار داشتمی چه عتقه های گهر در کنار داشتمی چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی ازین محیط امید کنار داشتمی</p>
--	---

بعیب خویش اگر راه بردی صائب
 بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

<p>خاک شو خاک از آن پیش که بر باد رسد هر گ چون سو بر آرد ز خیمت آسان روزگار از تو دورم که از تو فراغت دارم بهر رزق و گران قطره زین مرغی شست</p>	<p>چندگی نپه خود ساز که از دور رسد ز جو جو هر برگ و ریشه فولاد رسد شط شامه ز روش گرتوز بعد از دور رسد چند هر سو پی روزی او لاد رسد</p>
--	---

وله

مکن طول اهل را پیروی تا پیشوا گردی بدین حال هوای دل غیبت سیر و آما درین درگاه سی میچکس ضائع نمی ماند	عنان خود بهر موجی بر مانا قدر گردی بجان خواهی رسید زین سفر زگره داردی بقدر آنچه فرمان میروی در مانزداردی
--	--

وله

مباش موجب خود بین که در بلا اهنی جهان دهر چه در است بوج و بمغز است عنان خود بر آداده جو برگ خزان	مبین در آئینه بسیار که صفا آن سباز در پناه و همچو کمر با افسی صدا داند تا عاقبت نجاستی
--	--

چو آفتاب غمخیز جهان شود صامب
اگر چه بر تو او زبردست و با افسی

گوش تا دل بهماشا جهان نگذاری چاه دین بادیه از نفس قدم بیشتر است دشمن خانگی از خصم سر برون بردن است را در راه سفر دور تو کل امنیت غریبی که تو بود نام جو غنقا سهل است عم چون قافل ز رگ زان نگذارت نرم کن نرم رگ گردن خود را ز نهار با امید عطای تو چنین بیکاریم	داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری پای مستانه بصحرای جهان نگذاری اختیار سمر خود را ز بان نگذاری که در اینان خود اندیشه نشان نگذاری جد کن جید که از نام و نشان نگذاری مانجا از بر سر این رگ و ان نگذاری ماسه خویش ببالین نشان نگذاری کار ما رای اسید دگران نگذاری
---	--

وله

تا گنی از نغذا بنجا که قناعت	ره سیر گنج همچو بار نیاست
------------------------------	---------------------------

<p>ذوق هم آغوش کنار نیامی آه درین گرد اگر سوز نیامی تر رسم ازین بگردن کنار نیامی سایه بیکجای پایدار نیامی گردی ازین دست پرشکار نیامی</p>	<p>بمانوز کشتی تو سیله طوفانی مست غیبا بستی جسم روح سوار کشتی غم تو تخت هست عتق سایه بال هانست دولت دنیا خیز و شکست من که درد دوسه جوان</p>
--	---

وله

<p>آبی بشیر از پے ترویر می کنی دور تو به این قدر ز چو تا خیر می کنی تو ساد و لوح فکر طبا بشیر می کنی تو این زمان تنیه شبگیر می کنی او خانمان خراب چه تعمیر می کنی نقد خیر جواد به نقد بر می کنی عاقل مشو که تربیت شیر می کنی</p>	<p>زین گریه دروغ که او پیر می کنی مویست سفید ز نامه اعمال شیدا کافور مرگ آتش حرص ترا می گسست طی شد شب جوانی و خند به صبح این خانه ترا لعمه سیلاب میشود کم کرده گناه که در روز بازخواست آن خصم نیست نفس کن احسان شود و طبع</p>
--	---

صائب مس تو نیست پذیرای نوحه فین
 بهر دود هم صرف بهر کسیر می کنی

<p>هر خار که از پای نقر می برد آری یکبار اگر نامه خود در نظر آری یکبار اگر در دل شب دست جرای</p>	<p>ر دز سبزه مرگ شود شمع فرات هرگز نه تی بر سخن به مجلس نگشت غایب شوی از جلقه زدن بزر دنیا</p>
--	--

وله

از مطلب در حجابی ناظر بر مدعا داری	نه کردی آشنای خویش تا یک استاد داری
گویی از آسمان داری شکایت که از کجاست	بدریا بر می آئی عدل بانا خدا داری
از آن چون طایر یکسال کوتاه آید دراز	که دستی بر بکر از تار و دوتی نرد عا داری

نه بینی روی ظلمت در شبستان فضا صا سبب
اگر کم کرده راهان را جبراشی پیش پا داری

یک نفس فارغ زد سواست تمنایستی	از پریشان خاطر می یک لحظه یکجایستی
گر چه شد محتاج غنیک دیدی بی شرم تو	همچنان چون کبودکان سیر از تماشا هستی
می کنی از هر صورت سفیدی با برگ	در چنین وقتتی بنگر ز او عقبی از نیستی
از جمال خویش مزان چشم پوشیده تو	از عجز زود هر یک ساعت شیکبایستی
گر چه دندان راز فتمتسای شیرین با	خبر بگفت شکوهای تلخ گویا نیستی
خاموشی را از خط خوانند و اما یان تو	خون خود را میخوری یکدم جو گویا نیستی

وله

ایک فکر چاره بیماری دل می کنی	نیت خود را بچشم یار باطل می کنی
میتواند صد دل دیرانه را آباد کرد	از جهان نقدی که سرخانه او گل میکند
تدبیرم کرده بد غافل رستین از عقل است	خواب تاکی بر این دیوار مال می کنی
ایک دنیا آن کلفت سیر و چون عاقلان	زندگی در مرگ را بر خویش مشکل می کنی
رشته عمر که دام مطلب حق میشود	صفت در شیرازه دنیا باطل می کنی
بی تامل می کنی فرموده ابلیس را	چون رسد نوبت بکار خرد دل میکند

وله

<p>بر بیای حرم کجوقار چون تو اید کسی چشم بیدار نیست هر کوی که درین دست سر تشنه خونت تیغ آمار ککشان</p>	<p>دوره این سیل بی زینهار چون کسی در میان این بند بهار چون خواهد کسی زیر این شمشیر بی زینهار چون خواهد کسی</p>
--	--

آنکسانی چسبند صاحب نیست مادام که حضور
 در دوران شیر کلام ما چون خواهد کسی

<p>بدر طول اهل از حرم بیایا کانه آذین ز آغوش بر زخم یاد کن سینه خفگی بتیغ و فال فتوان در حرم کعبه خرم شد نخواهی شد در محتاج دانسیگر می فرم بخت گوهر بکند چون دوان دست در</p>	<p>باین زلف پریشان بجز چون نماند چه در دامن مادر نیتد طفلان آذین جان بجز این ناخوش در تجار آذین اگر کبار در دامن شب مردان آذین جز از هر تابی در سبب عدد دانه آذین</p>
--	---

وله

<p>اگر دل از عسلا لکن کنده باشی اگر دل بر کنی زمین چانه یوار نمازی گرز نیکی دست کوتاه ترسی از عیب آتش عشق هر زمان چه که از خود سس را کن هرگز قبول که خدائی سواد الوجب فی الدارین فقرا همان نفس هر کش گزنیسرها</p>	<p>بمنزل باز خود انگشته باشی در خیمه ز جابر کنده باشی ز نام نیک و اتم زنده باشی اگر از جان خود دل کنده باشی که در روز جزا سس رنده باشی که از آن نمازنده باشی بند باشی حدیث مطهری را خوانده باشی بگرددون خوش سس رنده باشی</p>
--	---

همان یک قطره آب گنده باشی اگر در دنیا جگیا بنده باشی اگر از عجب دیگر آگنده باشی همان بهتر که خود بخشنده باشی اگر پیراهن تن گنده باشی اگر خود را از پیا خاکنده باشی مبادا طائر بر گنده باشی	نسازی از سنی گر پاک خود را خدا آزادی بر جسمه داری گر بیان تو طوق لعنت است چو خواب بخش کردن مرگ مالست ز بنیاد جهان کوتاه دست است توانی دست بارستم خرد گوشت بودت پیر ز بال آدمی را
--	--

کوانی کوس شاهی ز دور آفاق اگر صامب خداراننده باشی
--

هوارا اگر بر قسمرمان کرده باشی اگر پیش از اجل از خواب بیزی	دو صفتخانه دیران کرده باشی سفر را بر خود آسان کرده باشی
---	--

نخواستی گرد عالم گشت صامب اگر در ویش جولان کرده باشی

گراوندگی از دست ناید در نظر داری رزیش گشتی اسباب خو کن گران لنگر یکبخت گل افزون از اندیشه رود ز آب ز مرغی ظلمت بود زقت چو اسکند مهر با خود بر خاک این بار سیه صامب فصاحتم من که غباری بدلت نشیند	بیت خود می کنی شک اگر از راه بر داری درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری دل بر خنده چون سیمه از صدر بگنجد داری ز خود بینی تو تا آئینه در پیش نظر داری همین جانانه خود را بشو چشم تر داری اگر از حلق جهان رود بر پیوار آری
---	---

سالم انگشت بدون از دهن بار آری چه نغز درست مرا بر سر گفتار آری	از کجبان گر گزندی راست زین عبرت ردشست از دهن زخم چه گنجی نخواهد کرد
---	--

وله

چند روز تپش عقیقی گنم کرد آوری آبر و راز است تمام گنم کرد آوری مناغم ز در دتر ای کجا گنم کرد آوری	فرستی گو تا دل از دنیا کند آوری میوانم چون صد گشتن گویی بیای همچو صحرای قیامت سینه منچو ستم
---	---

وله

کے پای ترا پرده خواب آبله بودی بیداری اگر در همه قافله بودی ای دها درین قافله گر فاصله بودی	اگر دو طلب بهر این قافله بودی دل چاک نمی گشت ز فریاد جوس را چون آب روان می گذرد و عمر تو غافل
---	---

مصائب سرزانت سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

سرافلاک را در زیر پای خویش میخواستی تو عالم را بفرمان هوا خویش میخواستی جهان را حله محکوم رضا خویش میخواستی چو سوز و دها اگر عصای خویش میخواستی ز بنی شهری همان عزا صد خویش میخواستی	باین سستی نظر از هیچ جای خویش میخواستی سیلان یافت از ترک هوا ز کین عالم مراهی بر رها حق نظر چون کوه از پستان گلوی نفس چون فرعون از محکم بر آستان تنبهت صرف کردی نقیام جوانی را
--	--

وله

آه آنسوس ست شهر خنبار زمینی	چشم خنبارست ابرو مبار ز زمینی
-----------------------------	-------------------------------

<p>دل مندر بر جلوه تا پاندار ز زندگی خرج بیش از دخل باشد در دبار زندگی که نسبی زخه افتد در حصار زندگی نرم سازد استخوانت را فشار زندگی</p>	<p>اتمادی نیست بر نیز ازده موج شراب بکدم خوش را بن آه حسرت در تفاس چون صباب لوح از پاس نفس غافل شود که بسختی بیستونی کرده را چون جو شیر</p>
<p>در سیاهی غوطه زن تا چشمه چنان کنی چون سگند ز چند در ظلمات سرگردانی</p>	<p>سپهر بیخ از داغ تا سر حلقه مردان سو خضر آب زندگی دست از عکالیستن</p>
<p>پیش حسب مباد حدت نسب کنی داری تر جدا جبر در شب کنی از چون خودی مباد که در زخمی طلب کنی</p>	<p>پس که ز نیم سدل بطباشیر استخوان شب را ز آه زنده دلمان روز میکند نان چشم فزاید گر سنگ</p>
<p>چشمه خضر نهان در دل ظلمت ساز حیف باشد که تو شیر ازده صحبت سازی</p>	<p>حاکمی از خواب گران برده دولت ساز رشته را که توان ساخت کند وحدت</p>
<p>تو که از دیدن گل میروی از خود صائب به ازان نیست که از دور به نکت سازی</p>	
<p>روح نریه بیشتر دلاغر ز نعمت خواری</p>	<p>بسم لاغرا کند چندان که نریه آب نان</p>
<p>گشتگی است گردش پر کار زندگی</p>	<p>آسودگی مجوز گرفتار زندگی</p>

بیمچیده و میشو دبطر یار کردنی
این باز از دوش منگی که عالمی
از دماغ دوستان و عزیزان فلک نهند
گردید در شکار گس صرف سر بهر

چون گرد یاد جلوه طومار زندگی
افتاد از نفس نیه بار زندگی
هر روز صبر تازه بطور بار زندگی
چون تار عنکبوت مرآتار زندگی

از دست رعشه دار نفس رنجت عاقبت
صائب بنحاک ساغر سرشار زندگی

گر چه تلخست صبا و اباغ زندگی
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات
همچو شمع صبح می رزد بجان خوشبخت
تیره روزی لازم آب حیات افتاده

آه باشد سر و پا بر چای باغ زندگی
دامن پاکست فانوس چراغ زندگی
از سفید پای موسی من چراغ زندگی
می کند دل را سیه دو د چراغ زندگی

وله

تا نیش برق حیات محقر باشد کی

جلوه آغاز و انجام شهر باشد کی

وله

از بسکه خوش غمان ست سیلاب زندگانی
جان هوای پرستان با باد هم همخان
در پنج بیستی بود آسوده کنشی ما

خار و محسی است پیش اباب زندگانی
باشد جباب کم عمر در آب زندگانی
سرگشته ساخت ما اگر در آب زندگانی

وله

ز خیره تو خورشید نور بسیار در
با اعتبار جهان التفات اگر نکند

اگر تو در دل شهابتاره بارشوی
بیدیده همه کس صاحب اعتبارشوی

چوناقه از نفس گرم مشکبار شوی	اگر زلفت الوان بخون شوی تانغ
<p>فسرب و عده بجای صلاب که همچو ساده دلان ضحح انتظار شوی</p>	
<p>تا صد گره کشاده بدست دعا کنی گر ضحح بر مراد تو گردد جهان کنی</p>	<p>دست خود از کجا رعلائق بشوی پای وز نامرادی این همه بیدادی کنی</p>
<p>همان بهتر که حرج انجمن مخفقر گردی ز دنیا تا پشوتی چشم کی صفا بفر گردی که در دنبال داری صد بلا گراهر گردی همان بهتر که با این سخت رویان مشکرا گردی اگر از دست حمایت ناتوان را سپهر گردی</p>	<p>وله تو آن هوش از کجا داری که از خود محروم گردی بمض گفتا نتوان ز راز باب بصیرت شنید تو هم بپوش مننه از بیرونی که عاقبت بدی شود از چیزی نمی آید با مار که گزیند ترا از آتش و دوزخ کند فرود اسپهر داری</p>
<p>چو هست از سفره قسمت آنان جوین صائب چرا چون مهر تابان گردد عالم در بدر گردی</p>	
<p>است خالی گر کند سیلاب را گرد آوری چون گهر کن ز نیهار این آب را گرد آوری می کند عریال انجباب را گرد آوری می کند این غافلان اسباب را گرد آوری</p>	<p>می کند تن هم دل بی تاب را گرد آوری آدمی را در نظر با آورد آمد غر ز از سپهر شک چشم امید تماشاش خطا در خطر گاهی که باید سپهر گرفتن باد و دست</p>
<p>ایمن از صر صر بود صائب چراغ دولتش بهر که درد دولت کند احباب را گرد آوری</p>	

خلق کن با خلق تا از زندگانی بخوری
با حضور دل ز لذت های عالم صلح کن
طاعت خود را از چشم مردمان پوشیده ترا
لذت باقی بپوش آرد در دین پایان عمر

بر دل سیران مخور تا از جوانی بر خوری
تا هم اینجا از بهشت جاودانی بر خوری
چشم اگر درستی که از لطف نهانی بخوری
تا بگو صائب لذت های نهانی بر خوری

وله

تا نه نهد در راه خواهش بر خود از صدر
تا نگردد در طریق پاکبازی محبت
تا بعبودیت پذیرد از ذغیب دیگران
روزش هر چندنی اندیشه می آید
جز مال و حسرت و افسوس بیگام رحیل

در نظر باشان اسکندر ندارد آدمی
راه بیرون شد ازین شش ز ندارد آدمی
بجز ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
بجز ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
بهره از جمع سیم دزد ندارد آدمی

وله

بر سر آست نیاید جهان زندگی
تا نفس را زنت می سازد درین تسلسل
فکر زاده راه بر خاطر گرانی می کنند
از زندگ عمر خود داری طمع کردن
عمر را بسیاری گفتار کوتاه می کنند
تا چو بچشم ز بیداری در انجام حیات

تا بشوقی دست نه و از خاکدان زندگی
میرود بر باد اوراق خزان زندگی
میرود از پس بسیرت کاوان زندگی
حلقه گردن چون ز سپر با کمان زندگی
چون سبک منزان بده از کف آن زندگی
رفت چون در خواب غفلت عقوفان زندگی

وله

زبان در کارم کش تا خاشاک از این زبان

پوشان چشم تا پوشید رویان را عیبانی

وله	من و ملازمت آستان تنهائی	مخالفت نبود در جهان تنهائی
وله	گرفتم مهورا کردی سیه یزید چه بسیار چه لازم باد دروغ آینه من آلوده دانا	گرفتم سال را پنهان کنی با بوی بسیار کنن با از کتاب جرم اظهار بریشانی
وله	که آخر بشود و خیر آنکه یک بیج گردنی اگر از خامشی بر لب تنی مهر و سلیقه	منه در منازل بر ملت صدال دنیا را تر کردند چون پروانه گرد پر بر نیرادان
وله	دیوانه را بخلقا طفلان چه می بری پیش فلک شکایت زوتان چه می بری	ای دل مرا بجا عالم امکان چه می بی این دزد با تمام شرم یک اندر عیاس
وله	خیمه بگردن زده خوش قافله گیتی	در سفر انجام سفر باش که از سنگ آ
وله	که خد بین نشود دیده هر خود بینی	از خودی چشم پریشان اگر اهل بینی
وله	پیمان خدا را شکستی که تو به خویش می شکستی بارے که ازین فکوه بستی	با و ختر ز اگر شکستی اگر تو به ترا شکسته می بود سوی تو سفید گشت بهما

بار یک است عشرت از زبان نزاری	کسیر تازمانی خاک دیار فغلی
شیر که خورده بودم در روز کار	شیر از قنار گردن مو سفید سوز

وله

این فال شفا نیست که بر هم نگذاری	چون چشم کشوی بجان زود فرو نهد
----------------------------------	-------------------------------

وله

چو می از پیشی از آتش چه بگوید چشم تر داری	تواند قطره اشکی هم بسیند در رخ را
---	-----------------------------------

وله

از ره بوزق طره زرتار میروی	چشمت ز بوشه ایوان عقل نیست
----------------------------	----------------------------

وله

زیر تیغ محفل آری پای بر جا بودی	گر کجا بنویسد چون شمع دنیا بودی
---------------------------------	---------------------------------

وله

که تواند نهاد انگشت کن بر حرف خاموشی	از آن چه می آید چون صندل در حرف خاموشی
--------------------------------------	--

وله

که از هر خنده بردن میرسد زخم نمایانی	که است کرم مرامی بر زنت چشم گریانی
--------------------------------------	------------------------------------

وله

چه ضرورت است بوزق مهر در گردی	تو فلان است در آتش زنی که کند کمان
نه که از بی لهری حلقه مهر در گردی	خم نموده بر بندش را که زمین گیر شوی

وله

<p>همچو بارش می گرد هر حلقه در پیوسته از خیمه می گیرند شامان از عقربان همتر</p>	<p>هر که دارد با پر زیادان معنی خلوتی فقر اگر فرمانروای عالم ایجا دینیت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در صبح چنین تازه نه کردم و صودار دل سرد نگردد و دنیا سر همور</p>	<p>بامو سفید اشک نرامت لفتانم هر خدی که گردید چو کافور ترا موسی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که ام خار هزار زبان گویائی</p>	<p>اگر تو بچه غفلت بر آوری از گوش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>مهر زن برب گفتار که قران گردی آتش خشم هر روز که گلستان گردی</p>	<p>از سخن خند چو سی پاره پریشان کردی بکار خود محو از حسرت گلزار خلیل</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که بود مشرق طوفان تو نیز زنی</p>	<p>ز اشک و آه ضعیفان خاکسار تبرس</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>چو خضر اگر موس عمر جادوان دار</p>	<p>ز دستگیری افتادگان ز پائین</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>وصف دنیا رنهار از اهل دنیا بشندی</p>	<p>کافران بت را بعبودت تالیس نمیکند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>تفس خمره زن را اگر شمار کنی</p>	<p>چه خنده پاک بوضع جهان کنی چون صبح</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

پرکاهی ز احسان سب مغزان مجاہل	بچشم غیرت من کوه لونه پیداری
	وله
صبح پیری شد از چو آب گشتی بیدار	بر تو شد نماز احرام ز غفلت گشتی
	وله
قسمت حالت از خلیک که پیش از شد	من گرفتیم همچو قارون گنج اندر نختی
	وله
با خوشی هستی از نیکان عالم بی سخن	چون گشودی لب بگفتن نیک یا بدی
	وله
چنان که مرکز ثابت قدم بر کار میگرد	بقدر پافشردن میدد در دهر جهان سخن
	وله
گو شگریری که بود شاد به صیادی خلق	غشبو تیت که ناز و نیشکاری گسی
	وله
هر سوی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار غافل
	وله
مرد ز علقه ذکر خدا برود ز تمار	که دل چو سحر ز صدر بگذر کند خالی
خاتمه الطبع	
<p>الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فوائد عجایب یعنی اتحاب دیوان مرزا صاحب در مطبع منشی نول کشور صاحب سی آئی ای واقع کانپور سرتی عالی خیاب پرک این صاحب و بپادار ملک مطبع مقبال باهتام بگواندیان کشت باه ۱۲۱۳ سرتی</p>	

۱- دیوان تحفہ العرفین و غیرہ کلام ہے
 ۲- دیوان وسط الحیات عنقدان
 شباب کا کلام ہے
 ۳- دیوان عزت الکمال جو کمال عمر
 چالیس برس میں تالیف فرمایا
 ۴- دیوان بقیہ نقیہ کلام شکر گام ہے
 کلیات ایک انتخاب ہے ہر جہاں دیوان
 روشن طبع سخنور صاحب کمال بقیہ
 طوطی بند حضرت امیر خسرو
 کلیات نظیر نیشاپوری - از خوش
 فکری ملا نظیر نیشاپوری
 کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف
 حکیم الملک ابو نصر فاریابی
 دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً
 دیوان حافظ - منشی خوشخط از
 نگشافت طبع روشن بلسان
 لغیب حضرت خواجہ شمس الدین
 حافظ شیرازی
 ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط

۴- نکات بیدل - نیچہ طبع حکیم
 نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل غرض
 دیوان بیدل - فقط از نسخہ
 قلمی عمرہ ولایت -
 کلیات سعدی شیرازی
 رسائل ذیل میں - ۱- دیباچہ کلیات
 ۲- گویا عشق - ۳- گلستان - ۴
 بوستان - ۵ - قصائد عربیہ فارسیہ
 مرانی و ترجمہ جات - ۶ - بلیات
 بیالغ و آہائیم و غزلیات قدیم و
 مقطعات و صاحبیات و مشروبات
 و قطعات و رباعیات و مفردات
 مصنف سعدی شیرازی -
 کلیات غالب - مرزا عبدالقادر
 علی خان غالب دہلوی -
 کلیات جامی - تصنیف ملا
 عبدالرحمن جامی -
 انتخاب کلیات عناصر خسرو
 اسدین چار دیوان بین -

۷۸۶

تاریخ طبع از شیخ ابوالحسن علی بن ابی
بستان در بیان حضرت صاحب

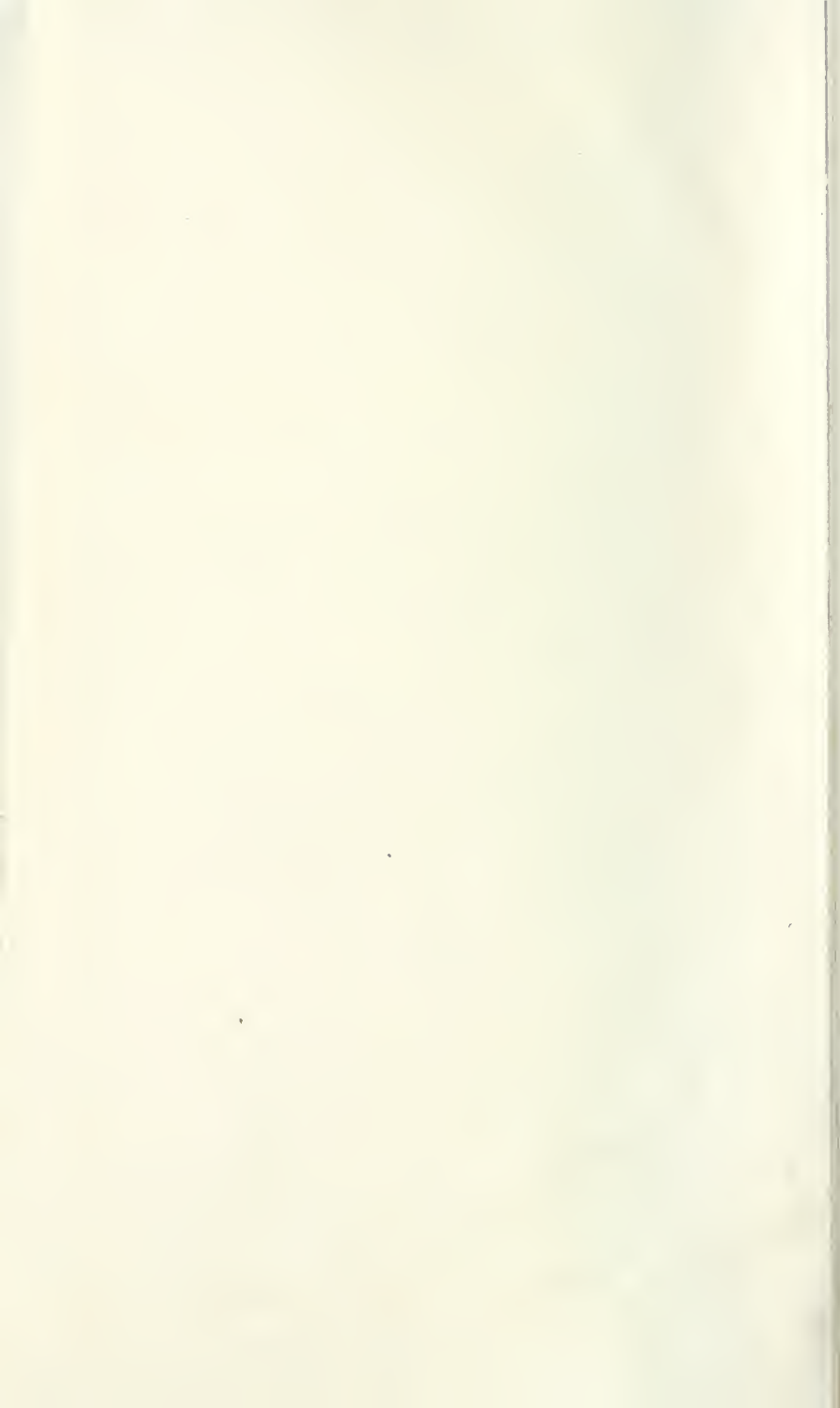
بستان در بیان حضرت صاحب
فصح و بیخ و سبب است

بستان در بیان حضرت صاحب

گفت تاریخ طبع او عاقل
زبان زیبا

تظم و سبب
سید احمدی





PK
6549
S27
A17
1912